فردوسی و شعر او

محمد دبیرسیاقی

استاد دانشگاه

چاپخانه
شاهرضا - مقابل دانشگاه
تلفن ۶۶۰۱۸۵

فردوسی و شعر او

نگارش

مجتبی مینوی

استاد دانشگاه

چاپ دوم

فروردین ماه ۱۳۵۴

تهران

از انتشارات کتابفروشی دهخدا ــ روبروی دانشگاه تهران

چاپ افست مروی

فردوسی و شعر او

نگارش

مجتبی مینوی

تمهید

اطّلاع ما از احوال و سرگذشت زندگانی هیچ یک از شعرا و نویسندگان و دانشمندان خودمان کامل نیست. مشتی قصص باطل یا کم اعتبار یا مورد شکّ دربارهٔ هریک از ایشان بدست ما رسیده است که نسلهای متوالی از یکدیگر نقل کرده‌اندو بسیاری از اوقات نامی هم ازمأخذ خود نبرده‌اند ، و هریک از ناقلین برحسب ذوق و قوّهٔ تصوّر خویش جزئیّاتی در میان منقولات خود گنجانیده است. غالب تذکره نویسان عصراخیرهم ، تا چند سال پیش، همان مطالب‌را ازکتب مختلف جمع‌آوری کرده و بی‌اینکه در صحّت و سقم آنها قوّهٔ نقّادی بکار برند و غثّ و سمین را از یکدیگر تمیز دهند دنبال یکدیگر نقل کرده‌اند؛ و حتّی‌گاهی دلایل‌و براهین نادرست برصحّت آن مطالب سقیم و مجعول اقامه می‌کنند و در حقیقت می‌خواهند افسانه‌ها را بزور استدلال بمرتبهٔ حقایق تاریخی ارتقا دهند. عین این حال درکار لغت نویسان نیزمشهوداست که گفته‌های یکدیگر را بدون نقّادی نقل می‌کنند.

گاه‌گاهی قطعه خبری صحیح و متقن و منطقی در میان‌آن افسانه‌ها بدست ما می‌رسدکه بقوّت آن باید برخی ازمنقولات سابق را ابطال کنیم و افسانه‌ها را بدست فراموشی بسپاریم ، ولی مادام‌که مردمانی بی‌اطّلاع از موازین و اصول تحقیق ، به صرف اینکه می‌توانند بخوانند و بنویسند ، قلم بدست می‌گیرند و همان منقولات افسانه‌ای را تکرار می‌کنند امید اینکه معلومات عامّه در این موضوعهای تحقیق روی صحّت ببیند مقطوع‌است.

تکرار مطالب در مآخذ مختلف مادام که از این نوع باشد دالّ بر صحّتِ مطلب و نشانهٔ اتّفاق روایت نیست و مردِ طالب حقیقت که اهل بحث و فحص باشد بدان اکتفا نتواند کرد. روش تازه‌ای بمتابعت محقّقین اروپائی و یکی‌دو تن از متتبّعین شرقی و ایرانی در این اواخر متداول شده‌است از برای جستجو کردن در کتب و آثار خامهٔ خود نویسندگان و بیرون کشیدن مطالب راجع به‌احوال آنان از اقوال خودشان و مقابله کردن آنها با معلوماتی که از خارج بدست آمده‌است و نقّادی کردن آنها و کشف حقیقتِ واقع از این ممرّ؛ و امید می‌رود که اگر این روش ادامه یابد و تکامل پذیرد و تعمیم حاصل کند بتدریج بتوان احوال یکایک نویسندگان و دانشمندان و شعرای سلف را تا حدّی معلوم کرد و بروی کاغذ آورد.

بنده در این رساله که راجع بفردوسی تحریر کرده‌ام سعی کرده‌ام باین شیوه عمل کنم و از انجمن آثار ملّی و اولیای گران قدر آن متشکّر و ممنونم که فرصت عرضه کردن این رساله را به نظر اهل دانش برای بنده فراهم فرمودند. پخته داند کاین سخن با خام نیست.

اگر مجال پیش‌آمد که بار دیگر این رساله تحریر و نشر شود، و تا آنوقت مطالب بیشتری کشف شده باشد: بدون شکّ خاطرخوانندگان را از اطّلاعات تازه‌تر مستحضر خواهد ساخت و اشتباهات و سهوهائی را که احیاناً در این تحریر نخستین پیش‌آمده باشد رفع خواهد کرد.

طهران، تیر ماه ۱۳۴۶

مجتبی مینوی

۱

داستانهای ایرانیان

برای آنکه بافردوسی و شعر او آشنا شویم به مقدّماتی احتیاج داریم. قبل ازهمه باید بدانیم که ما ایرانیان گویا دوتاریخ مکتوب داریم که یکی را می‌توان تاریخ واقعی نامید و دیگری را تاریخ اساطیری شمرد. توضیح آنکه تاریخ واقعی ماتاصدو بیست‌سال پیش برما بکلّی مجهول بود. ومحقّقین‌اروپا آن را از روی کتابهای تاریخی یونان و روم و کتیبه‌ها و منابع دیگر کشف کردند و ما آن را از اروپائیان به تدریج یاد گرفتیم. پیش ازان فقط تاریخ اساطیری خود را می‌دانستیم و آن را تاریخ واقعی تصوّر می‌کردیم، وهنوز هم عامّهٔ ایرانیان بیشتر به‌تاریخ اساطیری واقفند تا به‌تاریخ واقعی.

تاریخ اساطیریِ ما در شاهنامهٔ فردوسی مندرج است که حماسهٔ ملّی ماست. فردوسی که تقریباً هزار سال پیش ازین شاهنامه را به پایان رسانید مطالبِ راجع به‌آن تاریخ اساطیری را که از کتابهای فارسی دری و عربی و پهلوی جمع آوری شده بود منظوم ساخته است و مبنای اطّلاع عموم ایرانیان ازداستانهای شاهانو پهلوانان اساطیری ایران همین کتاب‌اوست‌که شاهنامه نامیده می‌شود.

شاهنامه تاریخ شاهنشاهی ایران است از ابتدای پیدایش اوّلین بشر و اوّلین شاه تا انقراض آن شاهنشاهی بدست عرب. قسمت عمدهٔ این تاریخ مطابق واقع نیست بلکه بطوری‌است‌که ملّت‌ایران آن‌را تصوّر کرده‌است.

ایرانیان خواسته‌اند که اصل و منشأ خود را، و بَدْوِ پیدایش شاهان را در میان خود، و کیفیّت کشف یا اختراع وسایل تمدّن را بتوسّط نیاکان خود، بدین وسیله بیان کنند. درشاهنامه این مطالب و وقایع بزرگ از روی روایات ملّی ایرانیان بطور شاعرانه تحریر و مدوّن شده‌است، و بدین جهت گفتم که شاهنامهٔ فردوسی حماسهٔ ملّی ماست.

شروع داستان با شاهان پیش از تاریخی می‌شود که در حقیقت نمایندگان نخستین افراد بشر بلکه نخستین آثار آفرینش جهان بوده‌اند. دورهٔ شاهی آنها دورهٔ پیشرفت سریع بشریّت به سوی تمدّن است: گیومرث اوّلین مرد و اوّلین شاه است و با درندگان و دیوان می‌جنگد و از پوست حیوانات لباس می‌سازد؛ پسر او سیامک به دست دیوان کشته می‌شود؛ هوشنگ پسر سیامک ازدیوان انتقام می‌گیرد. آتش را هوشنگ برحسب تصادف پیدا می‌کند: اژدهای بزرگی را می‌خواهد بکشد، سنگی می‌اندازد که به اژدها نمی‌خورد، بلکه به سنگ دیگری می‌خورد، آتش می‌جهد و گیاهان خشک را مشتعل می‌سازد. هوشنگ بوسیلهٔ آتش از سنگ آهن بیرون می‌آورد و از آهن آلات و اسبابی برای کار و زندگی می‌سازد و زراعت را به مردم می‌آموزد و حیوانات مفید را اهلی می‌کند. تهمورث پسر او بافتن و دوختن و آموخته کردن جانوران و مرغان شکاری را بنا می‌گذارد و دیوان را مسخّر می‌کند، و ایشان به او دبیری یعنی نوشتن خطّ و خواندن را می‌آموزند.

جمشید که پسر تهمورث است آلات جنگ را از آهن می‌سازد و بافتن پارچهٔ ابریشمی و کتانی را به مردم یاد می‌دهد، و بنّائی را دیوان به او می‌آموزند. زر و سیم و جواهر را از معدن استخراج می‌کند، و کشتی و بسیاری

ازمصنوعات دیگر اختراع اوست. جشن نوروز که در اوّل سال و اوّل فصل بهار گرفته می‌شود نیز یادگار اوست و بدین‌سبب آن را نوروز جمشیدی می‌نامیم. آخرالأمر جمشید فنّ طبّ را کشف می‌کند و ناخوشی و مرگ را ازمیان می‌بردو بهمین جهت ادّعای خدائی می‌کند. مردم ازاو روی‌گردان می‌شوندو خدا اورا مجازات می‌دهد: ضحّاك نامی هست که ابلیس اورا فریب داده (اسم اصلی او اژی‌دهاك بوده‌است که ازدهاقو الضّحاك شده‌است) و مطیع خویش کرده‌است، دراین موقع او پدرخویش را می‌کشدو پادشاه عرب می‌شود. مردم ایران ضحّاك را به شاهی مملکت خود دعوت می‌کنندو جمشید فراری شده بعدها به‌دست ضحّاك اسیرو کشته می‌شود؛ بدین‌طریق که اورا به ارّه به دونیم می‌کنند. ابلیس به پاداش خدماتی‌که به ضحّاك کرده بود اجازه می‌یابد که شانه‌های اورا ببوسد، و به‌محض‌این‌که ابلیس نهان می‌شود در جای بوسهٔ ابلیس از دوش ضحّاك دو مار می‌رویدو باز ابلیس، این بار بصورت پزشکی، پیش ضحّاك می‌آیدو به او دستور می‌دهد که هرروز دونفر آدمی را کشته مغزسر آنها را به ماران بدهد تا بیارامند. آتبین نامی از نژاد شاهان قدیم به دست مأمورین ضحّاك کشته‌و مغزش خوراك ماران می‌شود. زن آتبین فرزند خویش را برداشته به البرز کوه (هندوستان) می‌برد. ستاره شناسان به ضحّاك گفته‌اند که جان تو بدست فریدون‌است، و ضحّاك در جستجوی‌این دشمن خود می باشد آهنگری کاوه نام هجده پسر داشته‌است، هفده پسر او بدست مأمورین ضحّاك کشته شده‌بودند، وآخرین پسرش قارن‌هم فعلاً گرفتار شده‌است. کاوه به‌دربار می‌رودو از ستم ضحّاك ناله می‌کند ضحّاك پسر او را بازپس می‌دهد، وکاوه از دربار بیرون آمده مردم را به شورش

بر ضحّاك اهریمنی وا می‌دارد، و پارهٔ پوست شیری‌را که دروقت کار به‌پیش پای خود می بست مانند درفش برسر چوب می کند. مردم به راهنمائی او به جستجوی فریدون می‌روند. فریدون پاره پوست کاوه را درفش خویش قرار می‌دهد (درفش کاویانی) وضحّاك را گرفته درکوه دماوند حبس می‌کند.

فریدون در اواخر عمرشاهی خویش‌را میان سه پسر خود قسمت می کند، و چون ایران که قسمت بهتر و بزرگتراست به ایرج که کوچکترین پسران‌است داده می شود دو برادر او سلم و تور او را می کشند، و این امر موجب پیدایش دشمنی ایران با روم و بیشتر با توران می شود. زنی از زنان ایرج بارداراست، و ازاو دختری به‌دنیا می‌آید. این‌دختررا فریدون به‌شوهر می‌دهد، و منوچهر متولّد می‌شود که نوهٔ دختری ایرج‌است. فریدون اورا تربیت می کند که انتقام جدّ خویش را بگیرد.

درزمان شاهی‌منوچهر پهلوانی ازاهل‌سیستان موسوم به‌سام که‌از نژاد جمشیداست جهان پهلوان است. پسری‌ازسام به‌دنیا می‌آید که تمام موی‌اوسفید است و بدین‌جهت زال (یعنی پیر) خوانده می‌شود اگرچه نامش دستان‌است. سام‌اورا به فال بد می‌گیرد و در کوه می گذارد. سیمرغ این‌بچّه‌را به‌آشیان خود که بالای کوه است می‌برد و او را بزرگ می کند. همین که زال جوان رشیدی می‌شود سیمرغ اورا به‌پدرش سام برمی‌گرداند، و سام چندین‌معلّم و مربّی می‌آورد که آداب مردمان و رسم شکارو سواری و جنگ و انواع بازیها و ورزشها به او بیاموزند. زال رودابه را که از نژاد ضحّاك است می‌بیند، وهردوعاشق یکدیگرمی‌شوند. منوچهرازستاره شناسان می‌شنود که از رودابه و زال فرزندی بوجود خواهد آمد که بزرگترین پهلوان ایران

می‌شود. اذن می دهد که زال و رودابه ازدواج کنند. وقتی که رستم پسر رودابه‌و زال باید بدنیا بیاید بقدری بزرگ‌است که مجبورند پهلوی رودابه‌را شکافته اورا بیرون آورند. به‌این پسر لقب تهمتن‌و پیلتن می دهند، و در جوانی چند کار بزرگ می کند که پهلوانی او ازان ظاهر می‌شود.

نوذر جانشین منوچهر به دست افراسیاب تورانی اسیر و کشته می‌شود، و کینهٔ ایران‌و توران تازه می‌گردد. چون کسی از نژاد شاهان درایران نیست رستم را می‌فرستند کیقباد را از البرز کوه می‌آورد. ۹پادشاه قبل از کیقباد به نام سلسلهٔ پیشدادیان شناخته می‌شوندو کیقباد مبدأ سلسلهٔ تازه‌ایست که کیانیان نام دارند.

ایرانیان در زمان کیقباد با تورانیان کارزار می کنند، و در اوّلین پیکاری که واقع می‌شود رستم کمربند افراسیاب تورانی را گرفته بلند می‌کند بقصد اینکه هلاك سازد، امّا کمربند افراسیاب پاره می‌شود، و او می‌افتدو فرار می کند، و لطف جنگهای بعد که قریب سیصد سال طول می کشد در اینست که رستم مکرّر افسوس می‌خورد که چرا درهمان مرحلهٔ اوّل افراسیاب کشته نشد. کی کاووس پسر کیقباد که شاهی تندو سبك‌مغز است یکبار به جنگ دیوان مازندران می رود و سفری هم به دیار هاماوران می کند و یکبار نیز با گردونه‌ای که به پای چهار عقاب گرسنه بسته شده است به‌آسمان می‌رود، و هرسه کار از برای او بدبختی می‌آورد و هرسه بار رستم او را نجات می‌دهد. درسفری که رستم از سیستان به مازندران می رود که کی کاووس را رها سازد درهفت مرحله ازمراحل راه از برای او حوادثی پیش می‌آید که آنها را هفت خان رستم می‌نامیم: کشتن شیر، نجات ازگرماو

تشنگی ، کشتن اژدها ، هلاك کردن گنده پیر جادو ، اسیر کردن اولاد ، کشتن ارژنگ دیو ، و هلاك کردن دیو سپید .

داستان غم انگیز رستم و سهراب در زمان پادشاهی کاووس رخ می‌دهد : سهراب پسر رستم است از تهمینه ، که رستم در یکی از مسافرتها اورا دیده بوده و گرفته بوده است و شبی با او بسر برده بوده . سهراب پس از بزرگ شدن به جستجوی پدر نادیده و ناشناختهٔ خویش به ایران می‌آید . یکی قلعه‌دار ایرانی از روی خامی از اینکه نشانی رستم را به سهراب بدهد خودداری می‌کند . همینکه دو پهلوان یکدیگر را می‌بینند با هم به نبرد مشغول می‌شوند . رستم نیز از گفتن اسم خود به سهراب ابا می‌کند ، و نشناخته فرزند خود را به ناجوانمردی می‌کشد .

بعد از این قضیّه داستان سیاوش پسر کیکاووس پیش می‌آید : سیاوش را رستم بزرگ و تربیت کرده بوده است ، و چون وی از سیستان به دربار پدر بازمی‌گردد زن پدرش سودابه به او عشق می‌ورزد . سیاوش که عالی‌ترین نمونهٔ جمال و کمال و عفّت است آن زن عرب را بر این خیانت و خوی اهریمنی ملامت می‌کند . نتیجهٔ بدکاری سودابه این می‌شود که سیاوش ایران را گذاشته به افراسیاب تورانی پناه می‌برد و دختر او فرنگیس را به زنی می‌گیرد و خود عاقبت بأمر افراسیاب کشته می‌شود . این عمل دیگر مجالی برای صلح میان ایرانو توران باقی نمی‌گذارد ، و نه تنها مردم ایران ، حتّی زمین و آسمان انتقام خون سیاوش را می‌طلبند .

گیو را به توران می‌فرستند و او کیخسرو پسر سیاوش را یافته به ایران می‌آورد . کیخسرو شاهنشاه می‌شود ، چندین لشکر کشی و چندین

شکست و فتح اتّفاق می‌افتد . پهلوانان بزرگ ایران در این جنگها رستم و گودرز و طوس و فریبرز و گیو و بیژن‌اند. درضمن این وقایع داستان منیژه و بیژن پیش آمده‌است : بیژن پسر گیو در سفری که از برای کشتن گرازان به سرحدّ ایران و توران می‌کند منیژهٔ دختر افراسیاب را می بیند و عشق متبادل حاصل می‌شود. منیژه بیژن را به شهر افراسیاب برده در قصر خویش پنهانی با او زندگانی می‌کند، امّا گرسیوز برادر افراسیاب که سابقاً از بد طینتی سیاوش را به کشتن داده بود اینجا هم باعث می‌شود که بیژن را دچاه حبس کنند. رستم به‌لباس تاجر به‌توران رفته بیژن را رهائی می‌دهد و با منیژه به ایران می‌آورد.

افراسیاب بعدازمدّتی که از دست کیخسرو فراری و پنهان است عاقبت به دست آمده با گرسیوز کشته می‌شود . سپس کیخسرو به‌آسمان ربوده می‌شود و چهارتن از پهلوانان بزرگ او در برف و بوران هلاك می‌شوند.

لهراسپ که کیخسرو اورا جانشین خود کرده است پسری دارد موسوم به گشتاسپ که چون از پدر رنجیده می شود به خاك روم می‌رود، و داستان عشق او با کتایون دختر قیصر اتّفاق می‌افتد . بعدازانکه به ایران باز گشته به‌جای پدرش می‌نشیند زردشت به پیغمبری ظهور می‌کند . ارجاسپ پادشاه چین و توران ازاینکه ایرانیان دین‌خود را تغییر داده‌اند، و بجای بتکدهٔ نوبهار آتشکدهٔ زردشت را قبلهٔ خود ساخته‌اند ، برآشفته لشکر به ایران می‌کشد. پهلوان ایران و پیشوای زردشتیان دراین جنگها اسفندیار پسر گشتاسپ است . ارجاسپ لشکر به بلخ برده لهراسپ را می‌کشد و دختران گشتاسپ را به اسارت می‌برد. اسفندیار می‌آید و لشکر

ارجاسپ را شکست می‌دهدو از برای باز آوردن خواهران خویش به‌جانب توران می‌رودو در راه هفت حادثه از برای او روی می دهدکه هفت خان اسفندیار نامیده می‌شود : کشتن گرگان ، جنگ با شیران، هلاك کردن اژدها ، کشتن گنده پیرجادو، پیکار با سیمرغ بد ، نجات ازبرف‌و سرما ، عبور از دریاو رسیدن به روئین‌دز، این هفت ماجرا باهفت پیش‌آمد رستم بی‌شباهت نیست .

اسفندیار آرزومند پادشاه شدن است ، و پدرش چند بار به او وعده می‌دهدکه از پادشاهی کناره گرفته اورا بجای خود خواهدگذاشت،و هربار به بهانه‌ای وفای به وعده را عقب می اندازد ، و بعد از کشته شدن ارجاسپ اورا برای بندکردن رستم به‌سیستان می‌فرستد.رستم نه می‌خواهدکه تن به ننگ اسارت دهد ، و نه می‌خواهدکه با شاهزادهٔ ایران جنگ کند. بنابرین از در آشتی داخل می‌شود . ولی سودی نمی‌بخشد ، و در نبرد اوّل هشت تیر به‌بدن رستم می‌رسد ، ولی اسفندیار آسیبی نمی‌بیند چونکه روئین‌تن است . سیمرغ حاضر می‌شود و تیرها را از تن رستم و رخش او بیرون کشیده اورا شفا می‌دهد ، و به‌راهنمائی او رستم درنبرد دوم اسفندیار را به‌یک‌تیر گز که بچشمان اومی‌زند هلاك می کند.اماشومی ریختن خون‌اسفندیار گریبانگیر رستم شده‌و خود او نیز به چاره جوئی برادرش شغاد در چاهی پر از اسلحه افتاده بااسپ‌معروفش‌رخش کشته می‌شود ، ولی‌پیش‌ازمرگ انتقام خویش‌را از برادر خائنش می گیرد و او را به یک تیر بدرخت می‌دوزد .

دورهٔ شاهی کیانیان به بهمن و داراب و دارا ختم می‌شود و دارا (مطابق با دارای سوم هخامنشی) به دست اسکندر مقدونی کشته می‌شود .

قسمت مهم داستانهای اساطیری ایران در همین خلاصه‌ای که به‌دست‌دادیم مندرجست. داستان اسکندر که‌بعدازان می‌آید نسبت به‌روایات اساطیری ایران بیگانه است‌و از مآخذ خارجی آمده‌است بجز یک قضیه، و آن اینکه از برای کم کردن ننگ این شکستی که از بیگانه‌ای به ایرانیان رسیده‌است حکایت کرده‌اند که شاه ایران دختر شاه یونان‌را به‌زنی گرفت‌و روز پس‌از همخوابگی با او دختر را به یونان پس فرستاد و ازاین‌دختر پسری زادکه شاه یونان اورا فرزند خویش خواندو الکسندر نامید، واین‌اسکندر درحقیقت برادر دارای آخرین بود و دارا مغلوب برادرخویش گردید.

پس‌از اسکندر دورهٔ شاهان اشکانی می‌آید، ولیکن درشاهنامه ازاین‌سلسله جز اسم چند شاه درچند بیت چیزی نیامده است. از اردشیر پاپکان به بعد شاهان همه تاریخی، یعنی همان سلسلهٔ ساسانیان‌اند، واگرچه این قسمت شاهنامه دارای بخش‌های افسانه‌ای‌و داستانهای عشقی‌و پهلوانی نیز هست.، باز گیرندگی‌و دلچسبی قسمت غیرتاریخی را ندارد. درعوض پندو اندرز و خطابهٔ حکیمانه و نامهٔ اخلاقی‌فراوان دارد.

دورهٔ شاهی اردشیراوّل و شاپور دوم و بهرام پنجم (بهرام‌گور)و قباد اوّل و خسرو اوّل (أنوشروان) و خسرو دوم (پرویز) با تفصیل سروده شده است. داستانهای جذّاب‌و دلچسب این قسمت اینهاست:

داستان کرم و جنگ اردشیر با هفتواد؛ داستان لشکرکشی‌شاپور دوم بقلعهٔ شاه عرب و گرفتن آن قلعه به راهنمائی دختر آن شاه؛ داستان سفرهمین شاپور به‌لباس ناشناس‌و اسیر گشتن‌و باز رهائی یافتن‌او وشکست دادن قیصر روم؛ داستان پهلوانیهای بهرام‌گور و شکارهای او و مخصوصاً

قصهٔ او با چنگ زنی بنام آزاده ؛ داستان همین بهرام با براهام یهودی و لنبک سقّا ؛ داستان او با کودک کفشگر که ازان قوّت شراب ظاهر می‌شود ؛ داستان رزمهای او با اژدهاو شیر ؛ داستان لشکرکشی خاقان چین به ایران و شبیخون زدن بهرام برلشکر او ؛ داستان رفتن بهرام به لباس فرستادگان به‌هندوستان پیش شنگل و دلیریهای او درآن سرزمین؛ داستان خواستن بهرام لولیان (کاولیان) را ازهند از برای رامشگری و نوازندگی؛ داستان ظهورمزدك در زمان قباد و آوردن مذهب اشتراکی ؛ داستان پیدا شدن بزرگمهرو آوردن شطرنج و کلیله‌و دمنه از هندوستان به ایران.

در زمان هرمزد پسرأنوشروان سپید ایرانی بهرام چوبینه که سپاه ساوه شاه را شکسته بود خود سرکشی کرده یاغی می شود . پهلوانیهای این سردار با کارهای رستم داستانی شبیه‌است . عصیان و طغیان او تا زمان خسرو پرویزطول می کشد و بعدازانکه از پرویز شکست می‌خورد به‌دربار خاقان ترك پناهنده می‌شود و آنجا به قتل می رسد . خسرو پرویز در زمان حیات پدر خود دختری شیرین نام را می شناخته که بعضی می گویند ارمنی بوده. همینکه پرویز بشاهی می‌رسد اورا به زنی می گیرد دو شیرین یکی‌اززنان دیگر خسرو پرویز را زهر داده می کشد : این زن رومی‌نژاد بود و شیرویه پسر پرویز که ازآن زن بود می شورد و پدرخویش را به قتل می رساند و می خواهد شیرین را بگیرد ، امّا او به دخمهٔ پرویز رفته بالای سرشوهر مقتول خود زهر می خورد و همان‌جا می میرد . داستان باربد (بَهْرُبَذ) مطرب مخصوص پرویزهم که پس از مرگ شاه دستهای خودرا می برد و آلات موسیقی خویش همگی را می‌سوزاند مؤثّراست.

بعدازین اوضاع شاهی ایران مغشوش می‌گردد و دورهٔ شورش سرداران و کشمکش ایشان بایکدیگر می‌رسد. درمدّت سه سال پنج‌شش نفر به پادشاهی ایران می‌نشینند که دو نفر ازآنها زن‌اند (بوران دخت و آزرم دخت) . آخرینِ این پادشاهان یزدگرد سوم پسر شهریار است که در زمان او عربان به‌ایران حمله کردند. سردار ایران رستم فرّخزاد به‌دست سردارعرب کشته می‌شودو یزدگرد می‌گریزدو پس‌ازسیزده سال سرگردانی عاقبت به‌سبب خیانت مرزبان مرو کشته می‌شود و شاهنشاهی ساسانیان به دست مشتی‌عرب بیابانی منقرض‌می‌گردد. نظم‌و آبادی‌و کامرانی‌ایرانیان به بی‌نظمی‌و ویرانی‌و نامرادی مبدّل می‌شود . منبر جای تخت را می‌گیرد و سرزمین فریدون‌و کیخسرو و زرتشت‌و اسفندیارو اردشیرو شاپوروپرویز مسکن روباه و کفتار می‌گردد. همنژادان‌و فرزندان‌کاوه و رستم‌و گودرزو چوبینه محکوم مشتی‌زاغ ساران اهرمن چهره می‌شوند که شیرشترو سوسمار بهترین خوراك‌آنهاست . ازآمیزش خون دهقان‌و ترك‌و تازی نژادی پدید می‌شود که خیانت‌و رشوه‌خواری‌و بزدلی‌و نامردی‌و آزاده‌کشی تنها هنر آنان است. ذوق‌و ظرافت‌و زیبائی‌و بزرگی نژاد رخت برمی‌بندد‌و افکارو اصول سامی جای آئین‌و عادات آریائی را می‌گیرد، و بدین سبب است که می‌گویندآخر شاهنامه خوش‌نیست، و فردوسی ازاین عاقبت بدکه ایرانو ایرانی دچارآن شدند چندین بار یاد می‌کند و افسوس می‌خوردو می‌نالد .

این بود خلاصهٔ داستانهای شاهنامه.

هزاران سال از دورهٔ پر افتخار پادشاهان ایران باستان گذشته بودکه فردوسی طوسی پدرشعرو سخن‌فارسی بافکر بدیع‌و کلك‌گوهرافشان

خویش بدان شاهانو پهلوانانو دلاوران زندگانی نو بخشیدو نام ایشان را در دفتر بزرگ خویش جاودانی ساخت . اکنون هم قریب به هزار سال از تحریرو تدوین آن داستانهای معظّم می‌گذرد. قوم ایرانی که همواره بهشاهنامه تعلّق خاطر داشته‌و عشق می ورزیده است الحال نسبت به آن بیگانه شده است و حتّی از موضوع آن نیز بی‌خبر است . بدین سبب بنده خود را ناچار دید که قبل ازبیان اهمیّت شاهنامه و فردوسی مجملی از موضوع‌و از داستانهای آن عرضه دارد .

ازخلاصه‌ای که معروض داشتم معلوم شد که در داستان حماسی ایران که فردوسی به نظم آورده است اثری از پادشاهان هخامنشی نیست . بعضی از متأخّرین درصدد برآمده‌اند که برخی از حوادث مذکور در شاهنامه و مربوط به پیشدادیانو کیان را بر وقایع تاریخی یا افسانه‌ها و داستانهای مربوط به‌دورهٔ هخامنشیان منطبق کنندو بدین طریق چند تنی از شاهان هخامنشی‌را نیز با شاهان داستانی که موضوع آن پیشامدهای شبیه هستند یکی بشمارند . ولیکن جمشید و فریدونو کاووس‌و امثال ایشان از اشخاص اساطیری آریائی‌و مشترك بین‌ایرانو هند هستندو بنابرین متعلق‌اند به دوره‌ای قبل ازآنکه قبایل آریائی متفرّق گردیده به‌جانب هندو ایران مهاجرت کنند . آنچه مسلّم است اینکه دارای سوم که مغلوب الکسندر مقدونی گردید قابل منطبق کردن بر دارای دارایان که از اسکندر شکست خورد هست . سپس داستان افسانه‌ای فتوحات‌و سفرهای اسکندرمی‌آید. بعدازان باید تاریخ اشکانیان باشدو نیست . قسمت ساسانیان، اگرازبعضی ازحوادث افسانه‌ای مربوط به‌اردشیر و شاپورو بهرام‌گورو بهرام‌چوبین‌و

امثال اینها چشم بپوشیم، تقریباً تاریخ است و حماسی نیست. ولی از اشکانیان شرح مشبعی درضمن تاریخ کیان و حتّی پیشدادیان هست. خاندان قارن پهلو نسب خویش را به قارن پسر کاوهٔ آهنگر رسانده‌اند، و از گیو و گودرز و بیژن و میلاد و گرگین (که شاهان و پهلوانان اشکانی بودند) قصّه هائی درضمن تاریخ کیان گنجانده شده و با داستانهای مربوط به طوس و نوذر اوستائی، و داستانهای خاندان گرشاسپ و زال سیستانی آمیخته گشته‌است.

شاید بتوان احتمال داد که اشکانیان درمدّت پادشاهی پانصد سالهٔ خود سعی کردند تاریخ شاهان هخامنشی را که سلسلهٔ پارسی بودند ازیادها ببرند — حتّی سعی هم لازم نبود، همینکه ضبط و تکرار نشد از یادها میرود — و درعوض، برای استوار کردن پایهٔ شاهنشاهی خویش، بوسیلهٔ داستانهائی خود را به کیان پیوند دادند، مخصوصاً افراد هفت خاندانی که درعهد اشکانی بزرگ و نیرومند بودند. چون ساسانیان روی کار آمدند ایشان‌هم سعی کردند اشکانیان را ازخاطرها محوسازند، ولی یاد هخامنشیان‌را نتوانستند زنده کنند، چونکه هیچ چیز در یاد و در دست نبود. منتهی قصصی که اشکانیان از برای رساندن نژاد خود به کیان و اثبات حقّانیّت خویش به‌نشستن برتخت سلطنت ساخته‌و در داستان کیان گنجانیده بودند بجا ماندو ساسانیان شاید ندانستند که اینها درضمن آن داستانها الحاقی‌است، و آنها را بجا گذاشتند.

۲

مقام زبان و ادبیّات در ملیّت

شاهنامهٔ فردوسی از برای مردم ایران از سه لحاظ مهم است: اوّل اینکه یکی از آثار هنری ادبی بسیار بزرگست و از طبع و قریحهٔ یکی از شعرای بزرگ قوم ایرانی زاده است و بر اثر همّت و پشت کار و فداکاری او و بیست سی سال خون جگر خوردن او بوجود آمده است. دوم اینکه تاریخ داستانی و حکایات نیاکان ملّت ایران را شامل است و در حکم نسب نامهٔ این قوم است. سوم اینکه زبان آن فارسی است و فارسی محکمترین زنجیر علقه و ارتباط طوایفی است که در خاک ایران ساکنند.

مقام شعری و هنری شاهنامه بقدری بلند است که حتّی اگر از جامهٔ زبان فارسی نیز عاری شود، یعنی بزبانی از زبانهای دیگر عالم چنانکه بایدو شاید آن را ترجمه کنند، باز کتابی بزرگ و دارای مقام هنری بلند خواهد بود.

ترجمه هرقدر دقیق و صحیح باشد به پای اصل نمی رسد، زیرا که نویسنده و شاعر اگر بزرگ و عالی مقام باشند کوشش کرده‌اند که افکار و احساسات و وارادت خاطر خود را به الفاظی که به آن خو گرفته‌اند بیان نمایند. اصلاً زبان هرقدر وسیع و رسا باشد از برای ادای مقصود و بیان معانی وسیلهٔ کافی و کاملی نیست.

معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید

عبارات به منزلهٔ رمز و نشانه‌ایست که گوینده یا نویسنده معانی خویش را در قالب آنها می‌ریزد و برحسب قرارداد و مواضعه‌ای که بین متکلّمین به یک زبان موجود است شمّه‌ای از اندیشهٔ خود را به ایشان می‌نماید، گوئی گوشهٔ پرده‌ای را که بر سرّ درونی او کشیده‌اند پس می‌زند و لحظه‌ای به ایشان اذن می‌دهد که بر آن راز نگاه دزدیده‌ای بیندازند. فی‌المثل می‌گوید:

نباشد همی نیک و بد پایدار همان به که نیکی بود یادگار
زخاکیم و باید شدن زیر خاک همه جای ترس است و تیمار و باک
جهان سر بسر عبرت و حکمتست چرا زو همه بهر من غفلت است؟

یا می‌گوید: این چرخ برگردش ازانست که تیرگی بر یک حال نماند، و این گیتی زودسیر ازانست که مر هیچ کس را وفا نکند، و امروز می‌توانیم نکوئی کردن، که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نکوئی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی. یا می‌گوید:

این جهان در جنب فکرتهای ما همچو اندر جنب دریا ساغر است

هریک از این گفته‌ها زادهٔ طبعی وقّاد و نتیجهٔ عمری تجربه و دقّت است و خوانندهٔ هوشمند و شنوندهٔ دقیق می‌تواند در معنی آنها سالها تفکّر کند، اگرچه خواندن هریک چند لحظه بیشتر وقت نمی‌برد.

کمتر مترجمی است که در زبان خارجی آن اندازه اطّلاع و مهارت حاصل کند که ابتدا تمام معنی و مقصود گویندهٔ به آن زبان را ادراک کند و سپس معنی او را به زبان خود به الفاظی تعبیر کند که کاملاً نمایندهٔ بیان

گویندهٔ اصلی باشد[۱]. بنابرین در هر ترجمه‌ای مقداری از لطف و زیبائی اصل ازمیان می‌رود.

شاهنامهٔ فردوسی را تمام و کمال به‌فرانسه و انگلیسی ترجمه کرده‌اند؛ ملخّص آن به زبان عربی و ایتالیائی و آلمانی ترجمه شده است؛ در السنهٔ روسی و سوئدی و گرجی و ارمنی و بعضی السنهٔ دیگر ترجمهٔ داستانهای طولانی و قطعه‌های مفصّلی ازان موجود است؛ و این ترجمه‌ها همگی ازهمان ترجمه‌هاست که نمی‌توان آنها را معرّف کامل افکار گوینده دانست. علما و ادبای آلمان و ایتالیا و فرانسه و لهستان و مجارستان و مصر و بلژیک و انگلیس و چکوسلواکی دربارهٔ فردوسی تدقیق کرده‌اند و مقالات انتقادی و رسالات تحقیقی عمیق نوشته‌اند. غالب این مترجمین و محقّقین معتقدند و متّفق‌القولند که شاهنامهٔ ما از کتب بزرگ ادبی است، و فردوسی ما از بزرگان شعرای جهان است. برتراندرسل، عالم و فیلسوف مشهور انگلیسی دراین عصر، می‌نویسد که «ایرانیان شعرای بزرگی بوده‌اند. فردوسی مصنّف شاهنامه‌را کسانی که کتابش را خوانده‌اند همسر و همپر اومیروس یونانی می دانند». و این اقرار از یک نفر اروپائی، آن هم در زمانی که داعی و باعثی بر تملّق گفتن ازایرانیان نیست تا این گفته برمزاج گوئی حمل شود، خیلی‌است.

و در روزگاری که ملل به ایجاد کارهای هنری زنده‌اند واز تصدّق

---

(۱) بعضی معتقدند که انسان تمام معنی یک جمله یا عبارتی را که به‌زبانی غیر از لسان مادری او نوشته شده‌است نمی‌تواند بفهمد مگرآنکه ابتدا آن را به زبان خود ترجمه کند. به‌عبارت دیگر در فکر انسان برحسب ترتیب طبیعی اول ترجمه کردن است و سپس فهمیدن. حل این نکته با روان شناسان است و اینجا جای بحث نیست.

سر نویسندگان و شعرا و نقّاشانو آهنگ سازان خود معروف خاص و عامّ اقوام دیگراند ، ما باید هرچه بتوانیم به تجلیل و تعظیم گویندگان و نویسندگانو دانشمندان بزرگی که داشته‌ایم بپردازیم. البتّه نمی گویم که باین پشت گرمی که پیش ازین چیزی و کسی بوده‌ایم امروز دست روی دست بگذاریمو افادهٔ خشک بفروشیم . خیر، کار نو باید بکنیمو هرروزهنری تازه بنمائیمو به‌عالمیان ثابت کنیم که امروزهم ازماکارنیکو بزرگ برمی‌آید. ولی همچنانکه دیگران از هومیروس و دانته و شکسپیر خود دم می‌زنند و موتزارت و بتهوون و شوپن و دورژاك و برلیوز و إلگار را به‌رخ جهانیان می‌کشند ، و راسین و اناتول فرانس و میلتن و ایبسن را دلیل علوّ قریحهٔ قوم خود می‌شمارند، حقّ اینست که ماهم به‌امثال فردوسی و ناصرخسرو و سنائی و مولوی و سعدی و حافظ خود ببالیم و بیرونی و ابن‌سینا و ابوالوفاو خیّام و نصیرالدّین طوسی را تعظیم و تجلیل نمائیم و نشان بدهیم که اگر چندین هزارسال در زمین خدا سکونت کرده و از نان و آب زمین تمتّع برده‌ایم وجود ما بی‌حاصل نبوده‌است و مجوّزی برای بقاو نام‌نیکو داریم . بگوئیم که ما هم ادبیّات و شعری داریم که پای کمی از ادبیّات و شعردیگران نداردو عرفان و تصوّفی داریم که راه نجاتی پیش‌پای آدمی می‌گذاردو می‌تواند انسان را به مقام فرشتگی برساند.

جنبهٔ دوم اهمیّت شاهنامه امری خصوصی‌است و مربوط‌است به‌آن غریزهٔ خودخواهی و خویشتن‌پسندی آدمی‌زاد و ناشی از علاقه و عشقی‌است که به ثابت کردن اصل قدیم و نسب جلیل از برای خود دارد. همهٔ ما خویشتن را اولاد کیخسرو و دارا و زردشت و شاپور و انوشروان

می‌دانیم ، و رستم و اسفندیار و گیو و گودرز و گشتاسپ را نیاکان خود می‌خوانیم ، و شاهنامهٔ فردوسی را داستان دورهٔ « فضل و بزرگواری و سالاری » اجداد خود می‌شماریم و با شاعر عرب هم‌زبان شده می‌گوئیم : اولئک آبائی فجئنی بمثلهم .

هیچ شهرا درجهان آن زهره نیست کو سخن راند ز ایران بر زبان
مرغزار ما به شیر آراستست بد توان کوشید با شیر ژیان

لذّت می‌بریم که می بینیم افراسیابِ ترک یا فغفور چین را اجداد ما درجنگ مغلوب کرده‌اندو دشمنان ما در تمجید پهلوانان ما سخن رانده و گفته‌اند :

ندیدم سواران و گردن کشان به‌گُردی و مردانگی زین‌نشان

هرجا که تمجیدی از کشور ایران و قوم ایرانی ببینیم و بشنویم آن را نقل می‌کنیم و می‌خواهیم به‌گوش همه‌کس برسانیم. شاهنامهٔ فردوسی برای جولان این حسّ غرور ملّی ما میدان بدست می‌دهد . مدام به گوش ما می‌خواند که : ز پیمان نگردند ایرانیان؛ خود از شاه ایران بدی کی سزد ؟ بزرگان ایران گشاده دل‌اند ، تو گوئی که آهن همی بگسلند ؛ وقس علی‌هذا. آن کسانی که لشکر به خاک دیگران کشیدن‌وخون دشمنان ریختن‌را مایهٔ فخرو نشان عظمت می‌دانند می‌گویندو مباهات می‌کنند که :

ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی
پس‌از چندین بلا کامد ز ایرانشهر برتوران
هنوز ار بازجوئی در زمین‌شان چشمه‌ها یابی
از آن خونها کزیشان ریخت آنجا رستم دستان

رستمی که اصلاً معلوم نیست آیا وجود تاریخی داشته‌است یا نه ، و اگر شخص حقیقی بوده است آیا فقط یلی در سیستان بوده که او را قلم و قوّهٔ شاعری فردوسی رستم داستان کرده است یا براستی جهان پهلوان بزرگی بوده‌است،از برای‌ما رمز دلاوری‌و دلیری ملّی‌است،و حتّی تیره‌ای از ایل کَمَسّنی‌هم اورا جدّ خود می‌دانندو اهل طهران بخود می بالند که رستم گرز خود را آنجا گرو گذاشته‌است .

جنبهٔ سوم اهمیّت شاهنامه درنظرمن‌ازجنبه‌های دیگرش پرقدرتر است‌و بزرگی‌آن را بیشتر ازاین‌لحاظ می‌دانم تا از حیثهای دیگر،وآن جنبهٔ ادبی شاهنامه از جهت داستانهای مندرج دران و از جهت زبانِ فارسیِ دَری است .

بعدازآمدن اسلام ادبیّات ما فراموش شد،و همینکه دوباره به‌شعر گفتن و نثرنوشتن پرداختیم بیشتر کار نویسندگان و شعرای ما در زمینهٔ ادبیّات عربی بود و می‌توان گفتن که ادبیّات فارسیِ دَری دردورهٔ بعداز اسلام بدواً فرزند ادبیّات عربی بود، و داستانهای ما همان داستانهای یهود و مسیحیّت بودکه از راه دین اسلام‌و تفاسیر و قصص دینی به‌ایران رسیده بود. زردشت را برابراهیم تطبیق کردیم‌و جمشید را برسلیمان. ملک سلیمان و تخت سلیمان و قبر مادر سلیمان و امثال آنها جای اسامی ایرانی را گرفت. و باز اگر زبان فارسی قوّت این‌را حاصل نمی کرد که بآن مطالب مختلف‌و متنوّع را بتوانند بصراحت و روشنی‌و رسائی تمام بیان کنند هرگز این‌زبان در شعرو کتابت جای باز نمی کردو زبان عربی‌که لسان دینی بود لسان دنیائی نیز می‌ماند و ما تا امروز مثل اهل عراق و سوریّه و لبنان و

مصر و تونس و الجزایر و مراکش عربی‌زبان می‌ماندیم، و در موضوعهای ادبی جز لیلی و مجنون، یوسف و زلیخا، دعلو رباب، قیس ولبنی، شدّادو سیف و عنتر و حمزه و سایر پهلوانان دینی و داستانهای انجیل و تورات چیزی نمی‌داشتیم، و چنانکه بسیاری از ملل اروپائی پس از عیسوی شدن همهٔ قصص و داستانهای قبل‌ازمسیحیّت خویش‌را ازدست دادندو داستانهای ملّی‌شان همان قصّه‌های عهد عتیق و جدید شد، ما نیز چیزی از خسرو و شیرین، سهراب و رستم، فرنگیس و سیاووش، رستم و اسفندیار، طوس و گیو و گودرز و شاپور و اردشیر و بهرام چوبین نمی‌شناختیم مگرآنچه از کتب عربی بما برسد.

شاهنامه این خدمت را به ایرانیان کرده است که پهلوانان قدیم ایرانی را احیاء کرده و ادبیّات ماقبل اسلامی ایران را از نو متداول ساخته است. امّا دراین باب مبالغه نباید کردو فردوسی‌را دراین خدمت یگانه نباید شمرد و کوششی‌را که دیگران از زمان ابن المقفّع تا عهد رودکی و دقیقی در این راه کرده‌اند از یاد نباید برد.

مرادم از مبالغه اینست که گاهی می‌گویند فردوسی بانی استقلال ایران بود، و زمانی گفته شده‌است که براندازندهٔ یوغ استیلای عرب از گردن ایرانیان و ضامن استقلال مملکت زبان فارسی بوده‌است. بعضی حتّی معتقدندکه نشانهٔ ملیّت و وحدت ملّی ایرانیان زبان فارسی رسمی است. این مطلب را چنین بیان می‌کنند که: هرگروهی را علقهٔ ارتباط و وجه جامعی‌است که بدان جلب منافع و دفع مضارّ از خود می‌کند، یعنی علامت تشخّص و اسباب شخصیّتی که در سایهٔ آن و برای حفظ آن باملل سایره و

اقوام مجاوره می‌جنگند و درمقام افتخار خویشتن‌را منسوب بدان می‌خوانند. و می‌گویند که: ساده‌ترین این علامات و قدیمترین این جامعات عصبیّت نژادی است و، پس ازان علاقهٔ وطنی یا دینی یا زبانی، و بحکم تجربه ثابت شده‌است که محکمترین و شاملترین این جامعه‌ها جامعهٔ زبانی است. و باز استدلال می‌کنند که مردم سرزمین ایران اولاً ازحیث اوضاع زندگی باهم متفاوتند؛ ثانیاً نژادشان چنان مشوّش و مختلط است که یک اسم جامع بر تمامی ایشان نمی‌توان گذاشت و هنوز جماعاتی از ایشان به اسامی ترکمان و شاهسون و قشقائی و بختیاری و کُرد و لُر و بلوچ شناخته می‌شوند؛ ثالثاً دین و مذهبشان چنان متفاوتست که ازهرفرقه و نحله‌ای درمیانشان یافت می‌شود: زردشتی و یهودی و کلدانی و آسوری و ارمنی و سنّی و شیعی و اسمعیلی و بابی و بهائی و بی‌دین همگی در این سرزمین زیست می‌کنند و گاهی برسر اختلاف رای و مذهب با هم نزاع کرده‌اند و گروهی برسر جمعی از مخالفین ریخته و آنها را کشته‌اند، و فقط در ایّام اخیراست که از برای بعضی ازآنان نشانه‌ای ازآزادی در طریقهٔ پرستشِ خدا قائل شده و گفته‌ایم که ازخود معابدی داشته باشند و نمایندگانی به‌وکالت خود به مجلس‌شوری بفرستند و از تعرّض ارباب مذاهب دیگر مصون باشند، و حتّی طلّاب علوم ما حقّ داشته باشند که دربارهٔ عقایدو آراء برخی‌ازاین فرقه‌ها تحقیق کنند و درس بخوانند؛ رابعاً تا همین اواخر روابط جغرافیائی بین شهرها و دهها کم بوده و آمد و رفتِ مردمان ایالات و ولایاتِ مختلف با یکدیگر سخت بوده‌است، و چون غالب مردم باغیر اهل ناحیهٔ خود آمیزش نمی‌کردند هنوز هم کاشی و اصفهانی و یزدی و کرمانی و گیلک و بلوچ و خوری و

آباده‌ای همینکه خود را در ناحیه و نقطهٔ دیگری از مملکت می بیند آنجا خویش را غریب محسوب می‌دارد ، و بنابراین اختلافِ احوال ، دیده می‌شود که تنها یک جهت جامعه‌و یک وسیلهٔ اتّحاد کلمه بین‌این جماعتها موجود است‌و آن زبان فارسی‌است ، آن هم نه در محاوره‌وتکلّم ، زیرا که ترکمن و شاهسون و کُرد و لُر و گیلک و مازندرانی‌و ارمنی و آسوری و یهودی و خوزستانی برای تکلّم مابین خود هریک زبان و لهجهٔ خاصّی دارد که بر دیگران مفهوم نیست . زبان فارسی که زبان رسمیِ درباری و زبان تحریر‌و تقریرِ تربیت شده‌هاو زبان مراسلات دولتی‌و تدریس‌مدارس است فقط ازاین حیث زبان مشترک عموم اهالی‌است که هروقت می‌خواهند به‌یکدیگر نامه بنویسند ، یا رشتی با عراقی می‌خواهد تکلّم کند، یا ترکمن می‌خواهد ازدست مظالم فلان‌و بهمان به‌اولیای دولت شکایت ببرد، یاهمهٔ این‌طوایف می‌خواهند کتابی‌و روزنامه‌ای بخوانند، این‌زبان را بکارمی‌برند؛ همگی‌شان زبانی‌را که این‌رساله بآن نوشته شده‌است (انشاءالله) می‌فهمند. زبان اشعار حافظ و سعدی و مولوی و فردوسی از برای همه‌شان (حتّی تحصیل کرده‌های مدارس) مفهوم است . و ازاین مقدّمات نتیجه چنین می‌گیرند که چون فردوسی بود که این زبان را زنده کرد ، و چون زبان فردوسی‌و شعرا و نویسندگان دیگرِ ایران وجه جامع ایرانیان است ، پس شاهنامهٔ فردوسی اساس‌و پایهٔ استقلال ایران‌است ، و اگر او این زبان را زنده نکرده بود امروزه ماهم مانند مردم مصر و عراق‌و شام شاید بزبان عربی سخن می‌گفتیم و می‌نوشتیم . و بر این استدلالِ خود قول فردوسی را شاهد می‌آورند که « عجم زنده کردم بدین پارسی » ، و آن را قبول دارند و

چنین تفسیر می کنند که او باعث این شد که کشور ایران از تسلّط بیگانگان رهائی یابد و کشوری مستقل گردد .

بنده معتقدم که هرچند بعضی از اجزاء این استدلال صحیح است من حیث المجموع مبالغه‌آمیز است و خالی از ضعف نیست . این گروه فراموش می کنند که اوّلاً هرگاه نظری به احوال اقوام دیگر بیفگنند و مقام زبان را در بُنیان ملیّت ایشان بررسی کنند شاید درعقیده‌ای که ابراز می دارند نرم‌تر و معتدل‌تر شوند. و ثانیاً فردوسی یگانه فارس این میدان نبوده‌است، و بااینکه بدون شکّ درقوس صعودی این پیدایش وپیشرفت و استحکام زبان فارسی مقام بسیارشامخ داردوحتی در ذروهٔ آن واقع است خود نتیجهٔ دورهٔ طولانی تکاملی‌است که از اوائل قرن دوم هجری شروع و بوسیلهٔ نسلهای متوالی وطن‌دوستان و قوم پرستان ایرانی تقویت شده بودو بعبارت دیگر، زادهٔ اوضاع و احوالی بود که از پیش موجود بودهو به او هم ختم نشده‌است.

در مرحلهٔ اوّل ، هستند همزبانهائی که از هم جدا هستند ، مثل انگلیسی زبانهای متعلّق به ملل مختلف ، عربهای عربی زبان دارای ملیّت مجزّا ، فارسی زبانان افغان و ایرانی و تاجیک ، وغیرهم . درمرحلهٔ دوم هستند ممالک و دولتهائی که برحسب موازین ظاهری هیچ قدر مشترک و جهت جامعه‌ای برای ایجاد وحدت ملّی درمیان افراد آنها دیده نمی‌شود، یا اگر چنین مایهٔ اجتماعی هست زبانشان نیست: مثلاً دولت هندوستان مجموعه‌ای ازطوایف و اقوام‌است دارای اصل ودین و زبان و عادات وفرهنگ متنوّع و متباین که وحدت ملّی به‌معنای اروپائی آن درمیان ایشان به‌وجود نیامده‌است.

تسلّط خارجیان برایشان و بی اعتنائی به تربیت مردمان و سعی در ایجاد تشتّت و تفرّق بیشتر ، کی مجالی به پیدا شدن فکر ملیّت می داده است ؟ آنها که طوق رقّیّت به گردن و زنجیر اسارت برپای دارندو از دنیا و از زندگی نصیبی بجز رنج و زحمت ندارند کی فکری غیر ازین توانند کرد که « دیگر کی نان خواهم خورد ، دیگر کی آب خواهم نوشید، دیگر کی خواهم خفت ؟» وکی خیالی غیر ازین بخاطرشان خواهد گذشت که « کار باید کردو رنج باید برد» ؟ پاکستان بالفعل عبارتست از مجموعهٔ گروههائی که جهت جامعهٔ ایشان مسلمانی ایشان است و بس .

درمرحلهٔ سوم ، ممالک و دولتهای مستقلّ صاحب ملیّت واحد می شناسیم که مرکّب از اقوام گوناگون دارای زبانهای مختلف است. یکی ازآنها سویس است مرکّب از مردم آلمانی زبان و ایتالیائی زبان و فرانسوی زبان که بنارا بروحدت ملّی (داشتن تابعیّت سویس) گذاشته اند. دیگر انگلستان است مرکّب از انگلیس و ایرلندو ویلز و اسکاتلند . ادبیّات و زبان ولش و ایرلندی و اسکاتلندی هریک در مقام خود استقلالی دارد ، ولی مجموع آن چهارقوم و چهار ایالت بریتانیای کبیر خوانده می شود. دیگر اتّحاد جماهیر شوروی است که تاجیک و ترک و قرقیز و قزّاق و باشقردوگرجی و ارمنی و اسلاو و غیراینها همگی خود را تصنّعاً و برحسب تبانی تابعین جماهیر شوروی روسیّه می شمارند و اگرچه اسماً جمهوریهای مستقلّ سوویتی بنام تاجیکستان و ازبکستان و قرقیزستان و قزّاقستان و ارمنستان و گُرجستان وغیرها وجود دارد، هریک ازانهارا می توان درحکم مستعمره ای دانست که از استقلال سیاسی داخلی و خارجی بالمرّه محروم است و فقط یک نوع

غرور قومی (و درمورد ازبک‌و تاجیک غرور دینی هم) و احساس مبهمی دربارهٔ داشتن سوابق تاریخیِ مشترك با همزبانها و همنژادهای خویش دارند . و بسیار کم‌اند گرجیها یا ازبکهائی که تعصّب قومیّت بشدّتی در ایشان قوی باشد که بخواهند (یا گمان کنند که هرگز بتوانند) از روسیّه جدا شوند .

ولی در بعضی‌از مواردی که مثال آوردم یک چیزِ بارز مربوط به زبان هست: در انگلستان زبان رسمی‌و ادبی مشترکی که عبارت از زبان انگلیسی باشد این اقوام را تا حدّی بهم مرتبط می‌سازد ، با آنکه هرگاه کسی یک نفر ولش یا ایرلندی یا اسکاتلندی را انگلیسی معرّفی کند او فوراً اعتراض‌و گفتهٔ معرّف را تصحیح می‌کند، و همگی‌آنها سودای‌آن را درسرمی‌پزند که روزی مملکتی جدا بشوندو ازاین اتّحاد اجباری باانگلیس رهائی یابند ، چنانکه نیمی از ایرلند مجزّا گردیده است و اهل آن آرزو دارند و حتّی دائم در جدال‌اند که شش ولایت دیگر ایرلند ، یعنی ایرلند شمالی را که هنوز جزءِ بریتانیای کبیراست ، نیز آزاد سازند.

در هند تاکنون زبان رسمیِ اداری انگلیسی بوده‌است اگرچه حالا هندیها سعی دارند که هندی را زبان رسمی‌قرار دهند،و درکشوردیگری که ازین بادام دومغز بیرون‌آمده‌است یعنی پاکستان، اهتمام دراینست که اردو (با سهم بیشتری از فارسی) زبان رسمی باشد . در جماهیر شوروی بیشتر کوشش روسها مصروف اینست که درعین تقویتِ زبانهای محلّی، زبان و فرهنگ روسی را درهمه جا رسمی و متداول سازند و جملگی را روس زبان بار بیاورند. حتّی دردولت اسرائیل زبان جهودی اروپای مرکزی (یدیش)

مردود شده است و زبان عبری قدیم را با همان خطّ عبری کهن گرفته و زبان عمومی کرده‌اندو بنیه‌و بنیان آن‌را بانوشتن کتب‌و ترجمه کردن ادبیّات جهان بدین‌لسان، تقویت می‌کنند.

یکی از نمونه‌های خوب قوم ترك‌است در ترکیّه ، که امروز وجه اشتراك افراد این ملّت زبان ترکی و (در درجهٔ دوم) دین اسلام است (اسماً دولت بدین بستگی ندارد). این قوم اساساً ترك نبوده‌است جز پنجاه شصت هزارنفر ترکمانی که ازعهد سلجوقیان ایران (درحدود ٤٦٠) تاعهد تشکیل سلطنت عثمانی (قرن هشتم هجری) بتدریج ازخارج (و بیشتر ایشان از راه ایران) بدین سرزمین آمده‌اند و با اقوام ساکن آسیای صغیر که اکثر آنان یونانی و قدری هم عرب و ایرانی و بقایای اقوام سامی و آریائی دیگر بودند ممزوج شدندو مبلغی قوم إکنْدِش (یعنی دورگه و چند رگه) بوجودآمد که زبانشان را به‌زورترکی کردند،و دین‌اسلام‌و معارف اسلامی‌را بیشتر از ایران و از زبان فارسی گرفته‌اند . پنجاه شصت سال پیش بعضی از ایشان دم از یکی بودن‌و لزوم یکی شدن همهٔ ترکان جهان می‌زدند (پان تورانیزم انور پاشا) ، و بطور مصنوعی زبان ترکی و دین اسلام را (این یکی دردرجه دوم)جهت جامعهٔ خود قرار دادند، و حتّی‌به‌عربها‌و کُردها هم تلقین می‌کنند که شما اصلاً ترك نژاد‌و ترك زبان بوده‌اید و بعضی از ایشان در راه تحمیل این مطلب تمام حقایق‌و معلومات تاریخی را تغییر داده بروفق میل خود تعبیرو تأویل می‌نمایند، و تبعهٔ ترکیّه را که از حیث زبان و دین مختلفند مثل ارمنی و یهودی و یونانی، یا اصلاً ترك نمی‌شمارندو یا دعوی می‌کنند که اینهاهم درقدیم ترك زبان بوده‌اند.خلاصه

اینکه کسانی که از خون ترکی در عرق ایشان چیز کمی یافت می‌شود بزور می‌خواهند خود را ترک قلمداد کنند فقط بهاین‌علت که زبان ترکی برایشان تحمیل شده‌است.

برحسب این قرائن شاید محق باشند آن کسانی که می‌گویند: «اگر تعلیم عمومی درمملکت رایج گردد و همگی اهل علم و سواد شوندو کتب مهم نثر و نظم فارسی را بخوانند ممکنست که بعداز دو سه پشت ترکی آذربایجان و عربی خوزستان ازمیان برود، سهل است، حتی منطق الطیر مستخدمین فلان شرکت و فلان مدرسه هم که مخلوط عجیبی از انگلیسی و فارسی است منسوخ گردد»، و شاید اصرار این کسان بجا باشد که می‌گویند «بیائید همتی بکنیم و زبان فردوسی و سایر گویندگان عالی‌مقام ایران را ترویج و احیا کنیم و بهاستوار کردن پایهٔ وحدت ملّی قوم خود بکوشیم».

مع‌هذا بنده باز بعرض خود برمی‌گردم که: وحدت سوابق تاریخی، وحدت دین، وحدت منشأ و مأخذ فرهنگ و قوانین شرعی و عرفی، همهٔ اینها را که بسنجیم می‌بینیم که هیچ یک بنفسه و به تنهائی برای ایجاد وحدت ملّی و استقلال سیاسی و تقویت احساس مشترك بودن بایکدیگر درجایاو خصوصیّات بشری و برای داشتن یک کلمهٔ جامعه کافی نیست. این‌همه افراد متعلق بهاقوام گوناگون که رفته‌اند و با ازبر کردن اسامی رؤساء جمهور وایالات متحده امتحان تاریخ دانی‌را گلرانیدمو تابعیّت آن مملکت‌را قبول کرده‌اند، شاید ازنود ملّت یا بیشتر، باهم چه وجه اشتراك و اتحادو چه جهت جامعه‌ای دارند جز در همین قبول تابعیّت آمریکا؟.

پس بگمان من (بهرحال امروز چنین گمان می‌کنم که) وحدت ملّی،

به این شرط که مردمی اولاً ادراك آن‌را کرده باشند، و ثانیاً از روی فهم و قصد و اختیار عنوان ملّیّتی را برای خود پذیرفته باشند، فرع قبول إرادی تابعیّت یک مملکت است. البتّه دراین ضمن اشتراك در زبان و فرهنگ و دین و سوابق تاریخی و داستانها و این قبیل امورهم ممدّ آن تابعیّت می‌شود و احساس ملیّت را استوارتر می‌کند. در درجهٔ اوّل ما همه ایرانی هستیم بدین جهت که چنین خواسته‌ایم. البتّه از دوری همزبانان و همدینان و همغذاهای خود سختی می‌کشیم، ولی فقط بعلّت اینکه مدّتی بآن خصایص و متعلّقات قومی عادت کرده‌ایم. بااین‌حال ببینید که بچه زودی بچّهٔ ایرانی مسلمان فارسی‌زبان از تابعیّت ایران خارج می‌شود و دین و اسم خودرا عوض می‌کند و تابعیّت امریکا را می‌پذیرد فقط برای اینکه می‌بیند آنجا قاتق برای نانش بدست می‌آورد. آیا اینها از ملّیت و قومیّت ایرانی چه فهمیده‌بودند تا اکنون که به امریکا رفته‌اند از ملّیت و قومیّت امریکائی بفهمند؟

۳

شور و جوش قومی

بموضوع خود بازگردیم و ببینیم که فردوسی چه کرده‌است. مشتی قصّه و داستانِ اساطیری و حماسی مربوط به شاهان و گوان و پهلوانان ایران در افواه ساری و در بطون کتب اوستائی و پهلوی به اشارت یا به تفصیل مندرج بوده‌است. درعهد خسروپرویز اینها را جمع و تحریر کردندو درعهد یزدگرد شهریار به‌صورت کتابی مدوّن و متوالی درآوردند. این کتاب بعدها بعربی ترجمه شد و هفت هشت نسخهٔ مختلف و ترجمه و تحریر متباین ازان موجود بود. درحدود سنهٔ ۳۴۵ تا ۳۵۰ هجری مردی دستور داد از روی این ترجمه‌های عربی ، و از بعضی روایات افواهی و رسالات پهلوی و ترجمه‌های فارسی موجود از آنها، یک کتاب نثر به‌فارسی دری بنام شاهنامه انشا کنند که این را بعدها دقیقی و فردوسی به نظم آوردند، و قبل‌ازتدوین این کتاب نثر نیز مسعودی مروزی چیزی ازاین قصص به‌نظم آورده بود. اینکه کار فردوسی کامل بود و کار دیگران ناقص ماند، فعلاً بماند.

اگر این نظم فردوسی باعث مستقل شدن ایران باید شده باشد چرا آن نسخهٔ پهلوی که درعهد یزدگرد شهریار نوشته شد کمکی به شکست دادن عرب نکرد ؟

ممکنست بگوئید از زمان تدوین آن تا مغلوب شدن سپاه ایران چندان زمانی طول نکشید تا این کتاب تأثیر بخشد. بسیارخوب : کتاب

فردوسی درعهدی نوشته شد که از دویست سال قبل ازان داعیه داران و امیران و سردارانی مانند مازیار و بابک خرّمی و یعقوب بن اللّیث و عمرو بن لیث و آل سامان و اولادبویه[1] و امثال آنان بر ضدّ عرب عصیان و شورش کرده بودند ، و باز دراین مدّتِ دویست سال با اشعار و کتابهائی به‌نثر که نوشته شده بود مقدّمات پیدایش یک زبان مستقلّ ایرانی مخلوط با زبان عربی (زبان دری نو) حاضرشده بود. فردوسی یک قسمت ازاین کاررا انجام داد، آن‌هم در زمانی بپایان رسید (۳۸٤ تا ٤۰۰ هجری قمری) که در موطن او خراسان ، دیگر کار ازدست سرداران و فرماندهان ایرانی خارج شده بود، و حالا که قوّت عرب در ایران شکسته و زایل گردیده‌بود تسلّط ترک جای آن را گرفته بود.

آن هم چه ترکانی ! غلامان دیروزی امیر و سلطان شده بودند و آن اندازه هم عرضه نداشتند که این مملکت بدست‌آمده را نگاه دارند، و دائم با ترکان دیگر درجنگ و نزاع بودند. در ٤۳۲ قوم سلجوقی ترکمان ترکانِ غزنوی را از بین برد، ترکان غُزو خوارزمشاهیانِ ترک باز این سلجوقیان را ازمیان بردند ؛ یک بیک خاندانهای ترکی و اتابکها برتخت سلطنت ایران و فرمانروائی ولایات آن می‌نشستند ، و ایرانی دستخوش غارت و چپاول و مصادره و آزار و کشتار بود، و فقط کاری که می‌کرد شعر مدیح گفتن درحقّ این امرا و سلاطین بود و هریک از ایشان را شاه ایران بلکه شاه جهان خواندن و کتاب بنام ایشان تألیف کردن و اداره

(۱) آل طاهر را که کاملا دست نشاندهٔ حکومت عربی بودند عمداً اسم نبردیم ، ولی از آنها هم جنبشی « ملی » دیده شد.

کردن مملکت و مالیّات گرفتن و تجاوز و تعدّی کردن به سایر ایرانیان از جانب ترکان و ثروت اندوختن و تحویل دادن آن به ترکان. آنها که باسوادتر بودند به زبان عربی ، و آنها که کم سوادتر بودند به این فارسی تازه‌ای که اساس آن ازمدّتها قبل از رودکی ریخته و بتدریج استوار گردیده بود کتاب می‌نوشتند و شعر می سرودند. لفظ تاجیک را که ترکان برایشان اطلاق می‌نمودند خود ایشان هم قبول کرده بودند.

حال از روی انصاف و وسعت صدر ببینیم آیا فردوسی آنجا که گفته است « عجم زنده کردم بدین پارسی » مرادش آن معنی بوده‌است که پیش‌ازین (ص۲۲ تا ۲۳) ازقول گروهی نقل کردم؛ و اگرمراد همان بوده است آیا راست گفته‌است؟

خیر. من تصوّر می کنم ابن‌المقفّع و سهل‌بن‌هارون و مترجمین دیگرِ کتب پهلوی (که بعدازین به تفصیل نام خواهم برد) و شعوبیّهٔ قرون اولای اسلام و برامکه که ترجمهٔ کتب را تشویق می نمودند و ابن قتیبه و جاحظ و یعقوبی و طبری و مسعودی و حمزهٔ اصفهانی و ابوحنیفهٔ دینوری و ثعالبی و امثال آنان که کتابهای حاوی ادبیّات و اخبار ایران بلسان عربی می‌نوشتند بیشتر در تحریک فکری ایرانیان برضدّ عرب دخالت داشتند. ولی جنبشهای آن اعصار و قرون را عنوان جنبش ملّی دادن بگمان من سهل‌انگاری در اصطلاح و مرتکب شدن غلط تاریخی‌است. نه تنها تاعهد فردوسی، حتّی تا نزدیک به عصرما، مفهوم ملّیت به‌این‌معنی‌که ما امروز ازان می فهمیم (ناسیونالیسم) وجود نداشت، تعصّب عِرقی و نژادی و شعوبی و قبایلی بود. وانگهی سرکرده‌ای جماعتی را گرد خود جمع می کرد که

از برای ریاست و فرمانروائی او با دیگران جنگ و پیکار کنند ، لزومی نداشت که کلیهٔ سپاهیان او از قوم و نژاد خود او و از امّت واحدی باشند. جنگجویان برای پول و مال بیشتر پیکار می‌کردند تا از برای تعصّب قومی. گاهی یک سردار را بیشتر دوست می‌داشتند تا دیگری را . ولیکن اگر سردار ایشان مغلوب می‌شد و از میان می‌رفت، یا از سردار دیگر امید مزدو سود بیشتر می‌داشتند ، تعصّب قومی مانع این نمی‌شد که مورد هواخواهی و وفاداری خود را تغییر دهند.

آری ، اگر از لحاظ مایه دار کردن و استوار ساختن اساس زبان فارسی و مطبوع و مطلوب گردانیدن قصّه‌های قدیم ایران و حفظ کردن و حتّی حیات تازه بخشیدن به ادبیّات باستانی (چنانکه سابقاً گفته‌ام) بدین موضوع نظر کنیم قول فردوسی که «عجم زنده کردم بدین پارسی» صحیح است و در این خدمت سهمی بزرگ داشته است و شاید در زمان فوت او بیست سی نسخه‌ای از شاهنامهٔ او در دست مردم بوده است که هم بطور خصوصی می‌خواندند و هم در محافل و حتّی در حضور شاهان تُرک قصّه خوانان و داستان گویان آن را ببانگ بلند می‌خوانده و جمعی نیز شاید تحت تأثیر آن واقع می‌شده‌اند. ولی آخر قصص و مثنویها و دواوین دیگر هم بوده و شعرای دیگر غیر از فردوسی نیز بوده‌اند. سهم آنان را نباید فراموش کرد.

اگر از لحاظ تأثیر شاهنامه در سر بلند کردن مردم بر ضدّ عرب بحث کنیم پیدا شدن آن بعد از آن بود که از عهد ابومسلم و بهافرید مردم ایران کراراً بر ضدّ عرب سر بلند کرده بودند و این کار تمام شده بود ، و بعد از منتشر شدن شاهنامه دیگر نظیر پیدا نکرد، و آل بویه و سلاجقه که بر خلفای

عبّاسی تحکّم می‌نمودند تحت تأثیر شاهنامه نبودند. برافتادن خلافت عبّاسی در ٦٥٦ هم به ایرانیان مربوط نبود ؛ جز بدین اندازه که درمیان یاران و لشکریان هولاگو عدّه‌ای ایرانی وجود داشته‌اند . و آن عدّه هم از لحاظ شیعی بودن با آل عبّاس دشمنی داشتند نه از لحاظ تعصّب ایرانیّت ؛ و درهمان زمان هم ایرانی دیگری بوده است که بروفات مستعصم و استیلای یأجوج‌و مأجوج مغول و بریده شدن جسر بغداد به دست تَتَر نوحه‌و ندبه می‌کرده‌است (سعدی شیرازی).

فردوسی‌و ابن‌سینا و بیرونی و معاصرین آنان درعصر تبدیل مهمّ و تازه‌ای درتاریخ ایران ؛ یعنی درموقع انتهای یک استیلا (تسلّط عرب) و شروع استیلای دیگر (تسلّط ترك) بوده‌اند . درچنین ازمنه‌ای که باید چنان کتابی مثل شاهنامه مردم را به عصیان برضدّ ترکان (که دشمنان قدیم نژاد ایرانی بودند) وادار نماید تأثیری نکرد جز در فکر جماعتی که با کتاب سروکار داشتند و با افکار فردوسی موافق بودند و نظایر کتاب اورا می‌نوشتند . ولی در فکر مردی مثل غزّالی که آداب جشن نوروز را بقیّهٔ آثار دورهٔ کفر و یادگار آتش‌پرستان می‌شمارد . خیر .

امروز هم هستند مردمانی که بیجا برضدّ عرب سخن می‌گویند و یکی‌دو شعرشاهنامه را دائم تکرار می‌کنند. امّا اینها دشمنان زندهٔ قوی‌را که مخرّب بنیان قومیّت و زبان‌و فرهنگ‌و ملّیت ایران هستند گذاشته و بجان عرب افتاده‌اند و چنین وانمود می‌کنند که عقب ماندن امروزی ما ازقافلهٔ تمدّن غربی دنبالهٔ تأثیر حملهٔ هزارو سیصدو هفتاد سالهٔ عرب‌و تسلّط افکار عربی‌است و بعلّت اینست که ما مسلمان شده‌ایم ؛ و حال آنکه تأثیر سوءِ

حملهٔ عرب از همهٔ ایلغارها و نفوذهای دیگر کمتر بوده است ، و بهرحال امروز دیگر دشمنی آن ما را تهدید نمی کند و هیچ گونه خطر و تهلکه‌ای از برای ما ندارد .

۴

فردوسی طوسی

که بود این فردوسی شاعر که شاهنامه را به‌نظم آورد ؟

جواب این سؤال آسان نیست. حقیقت مطلب اینست که از احوال و سرگذشت شخص او مطلب حقیقی معتبر بسیار کم به دست ما رسیده : ولی در باب او مقدار زیادی قصّه و افسانه در کتب مندرج است که آنها را بکلّی (یا تقریباً بکلّی) ندیده باید گرفت. آنچه به حدس قریب به یقین می‌توان از تاریخ حیات او کشف کرد در چند سطر خلاصه می‌شود . وآن اینکه :

فردوسی شاعری بوده‌است از اهل ناحیهٔ طوس . که کنیهٔ او ابوالقاسم بوده و مابین ۳۲۵ و ۳۲۹ متولّد گردیده و در اوان سی‌و پنج یا چهل سالگی درصدد نظم کردن شاهنامه برآمده و نزدیک به بیست (یا بیست‌و پنج یا سی یا سی‌و پنج) سال از عمرخود را درسراین کار گذاشته است و یک بار نسخه‌ای درسال ۳۸٤ به پایان رسانیده است و بار دیگر درسال ٤۰۰ هجری تحریری تمام کرده است و یک نسخه با مقدّمه‌ای و خاتمه‌ای وچندین مدیحهٔ مندرج درجایهای مختلف کتاب بنام محمود سبکتگین ترتیب داده‌و به‌او تقدیم نموده‌است ولی‌از محمود صله‌ای دریافت نکرده. و عاقبت درحدود ٤۱۱ یا ٤۱٦ وفات یافته‌است.

ازاین قدر متیقّن که بگذریم بعضی مطالب دیگر بتقریب و تخمین می‌توان درخصوص او گفت که بهیچ‌یک اطمینان کامل نمی‌شود داشت ، ازاین قرار: اسم فردوسی شاید منصور و اسم پدرش گویا حسن بوده ، و مستبعد نیست که پدرش‌ازطبقهٔ دهقانان طوس بوده باشد، نه بآن معنی‌که فلاح و گلّه‌دار بوده ، بلکه به‌آن معنی‌قدیمی لفظ دهقان، که نجیب‌زادهٔ ملّاکی باشد اهل معرفت و دانش و دلیری و مردانگی ، آشنا به اوضاع اداری‌وآئین‌مملکت‌داری ، دارای سمت نظارت در امورِ ده و محلّهٔ خود، مرجع دعاوی‌و مرافعات اهل محلّ و فیصله دهندهٔ منازعات مردم این محلّ با دهقانان نواحی‌دیگر یا حمله‌کنندگان خارجی بر این‌ناحیه. اگرفردوسی، چنانکه گمان می‌رود ، یکی ازاین قبیل مردم بوده‌است طبعاً از پدرش مالی‌و منالی به‌او رسیده بوده ، باغ‌و زمین‌و عمارتی داشته‌و جمعی برزگرو گله‌دارو چوپان مستخدم‌و رعیّت او بوده‌اند . به دولت خراج می‌پرداخته‌و با اهل دیوان سروکاری داشته‌و مردِ سرشناسی بوده‌است. می‌توان حدس زد که مردی با چنین‌استطاعت‌و استعداد لابد اسباب بزرگی را جمع داشته‌و اگر وقت خود را صرف امور ملکی و خدمات دیوان می‌کرد شاید به منصب حکومت یا وزارت یا ریاستِ دیوان فلان‌و بهمان ترقّی می‌یافت .

ولی خیر ، فردوسی بیشتر با معرفت‌و کتاب کار داشته‌و شاعرپیشه بوده‌و می‌خواسته است کاری بزرگ انجام دهد که نام او را جاودانی کند . عشق قومی که امروز ازان به ملّت پرستی تعبیر می‌کنیم محرّک او بوده و کتابی یا کتبی درتاریخ پادشاهان قدیم ایران بدست‌آورده‌ومشغول به‌منظوم ساختن آن شده‌است . در ابتدای کار شاید محتاج به یاری و همراهی کسی

نبوده ، ولی در خانه نشستن و تاریخ سرودن و شاهنامه گفتن اورا از امر ملاکی و زمینداری و رسیدگی به‌اموال خود بازداشته‌است. بتدریج از مایه خورده‌و بی‌بضاعت شده‌است. دراین‌اوان ظاهراً کسانی بوده‌اند که خاطر اورا از تحصیل وسایل معاش فارغ‌و آسوده می‌داشته‌اند. کسانی هم از اهل شهرطوس که نام و شهرتی ، و با او رفت‌و آمدی داشته‌اند و اهل شعر و کتاب‌و معرفت بوده‌اند شعرهای اورا می‌شنیده‌و حتّی ازان از برای‌خود نسخه برمی‌داشته‌اند. ولی غالب این مردم کمتر به فکر این بوده‌اند که با او مساعدت مالی بکنند.

درسال ۳۸٤ که اوّلین نسخهٔ بالنّسبه کامل شاهنامه را به آخر رسانده بوده است شاید می‌خواسته و امیدوار بوده است که فرمانروائی مقتدر و معرفت پسندو شعرشناس و جوانمرد بیابد تا این کتاب خویش را به‌او تقدیم کند و صله‌ای از او بگیرد که در روز پیری‌و ناتوانی اورا دست گیردو مدد زندگانی باشد. ولی دراین موقع چنان شاه‌و امیری درخراسان نبود. اوضاع آن سرزمین آشفته بودو شاهان سامانی دچارتحکّم‌و زورگوئی سرداران ترك و ایرانی خویش بودند و با امیران ترکِ سرزمینهای مجاور کشمکش داشتند و دچار ضعف و تزلزل شده بودندو قدرت سلطنت از انحطاط گذشته رو به‌زوال می‌رفت. غلامان ترك به سرداری‌و سپهسالاری رسیده بودندو پادشاه را محکوم حکم خود می‌خواستند . وزرا و دیوانیان مصلحت مملکت را فدای سودو جاه طلبی خود می‌کردندو سرکردگان را به زیان مقام پادشاه بجان یکدیگر می‌انداختند .

الپتگین تُرك به غزنین مهاجرت کردو در آنجا دولت‌و حکومتِ

مستقلی از برای خود ترتیب داد، و پس از مرگ او و دورهٔ کوتاه حکومت پسرش، ایالت غزنین به دست سبکتگین افتاد که غلام الپتگین بود و سپس داماد او شده بود. شاه سامانی برای رهائی از تحکّم سرداران و درباریان خویش دست توسّل بسوی سبکتگین و پسر او محمود دراز کرده بود. این پدر و پسر با لشکریان خویش به امداد او آمده و با سرداران گردن‌کش آن دولت جنگیده و بتدریج بر اوضاع و احوال مسلّط گردیده و عاقبت امارت و سپهسالاری و استیلای کامل برخراسان را به دست آورده بودند. درسال ۳۸۹ محمود به استقلال به سلطنت رسید و فرمانروایان اطراف را مطیع خود گردانید و ایشان را مُلزم ساخت که به نام او سکّه زنند و برمنابر خطبه بخوانند.

این شهرت و آوازهٔ محمود در این هنگام، بلکه هم دوسال قبل از آن که فردوسی ۵۸ ساله بود، بگوش او رسید. ممکنست که دراین سال کسی به فردوسی پیشنهاد کرده باشد، یا بخاطرخود او خطور کرده باشد، که از شاهنامه نسخه‌ای تقدیم سیف‌الدّوله محمود کند، ولی گمان نمی‌رود که بدین کار مبادرت کرده باشد. و به احتمال قوی بدین امید که شاهی و بخشنده‌ای غیر او بیابد تقریباً بیست سالی درنگ کرده‌است (سخن را نگه داشتم سال بیست). شک نیست که نسخه‌ای از شاهنامه درسال ۴۰۰ هجری، زمانی که فردوسی به هفتادو یک سالگی رسیده بوده‌است به‌پایان رسیده، و دراین نسخه بوده‌است که از زحمت و رنج سی و پنج سالهٔ خود سخن گفته بوده، و ظاهراً همین بود نسخه‌ای که تقدیم سلطان محمود شد.

در نسخه‌ای که تقدیم محمود کرد در دیباجه و درخاتمهٔ کتاب و

در اواخر و اوایل برخی از داستانها مدیحهٔ محمود را درج کرده بود ، و چون کتاب بسیار مفصّل و بزرگ بود بناچار آن را درچندین مجلّد ؛ مثلاً هفت دفتر ، یا دوازده دفتر (یا حتّی بیست دفتر، هردفتری حاوی ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ بیت) نویسانیده و ترتیب داده بوده‌است . در این مدیحه‌ها بعضی اشارات به وقایع مهمّ سلطنت محمود و رجال درباری او شده‌است .

در دیباجه محمود را « شاه روم و هند ، ز قنّوج تاپیش دریای هند» خوانده و از برادر کهتر او نصر بن ناصر الدّین سبکتگین نام برده و «دلاور سپهدار طوس » را مدح کرده‌است . در ابتدای داستان جنگهای بزرگ کیخسرو با افراسیاب باز راجع به محمود گوید « خداوند هند و خداوند چین » و « پس لشکرش هفتصد ژنده پیل » و از وزیر او فضل بن احمد (ابوالعبّاس اسفرائنی) سخن می راند . در ختم داستان اسکندر و ابتدای اشکانیان باز محمود را « شهنشاه ایران و زابلستان زقنّوج تامرز کابلستان» می‌خواند و « سالار او میرنصر» (یعنی نصر بن سبکتگین) «بوالمظفّر» را مدح می کند و حکایت می کند که دراین سال روز چهاردهم شوّال فرمانی ازشاه محمود رسید « که سالی خراجی نخواهند بیش » و بدین سبب همهٔ مردم از خانه‌ها بدشت رفتندودرحقّ او دعا کردند (نیایش همی‌زاسمان برگذشت). در ابتدای داستان خسرو شیرین گوید که چون سالار (نصر بن سبکتگین) این سخنهای نغز را بخواند **من اینجا از گنج او شادمان گردم** و او به شاه یادآوری کند « مگر تخم رنج من آید به بار» .

ازمجموع این سخنان چنین استنباط می‌توان کرد که مراد از آن « سال بیست » عدد قطعی نیست بلکه تقریبی است، یعنی شانزده هفده سالی پس از

ختم نخستین تحریر تمام شاهنامه در ۳۸٤، که می‌شود سال چهارصد یا یکی دو سال بعدازان. دراین زمان سپهدار طوس کسی غیراز نصر پسر سبکتگین بوده و شاید نصر درغزنین در دربارسلطان بوده‌است . وزیر سلطان دراین زمان فضل بن احمد بوده . که تا سال ٤٠١ در وزارت برقراربود، ودرسال ٤٠٢ به‌اختیار خود به‌حبس رفت و به‌تفصیلی که درتاریخ یمینی عُتبی مسطوراست درسال ٤٠٤. هنگامی که سلطان درغزنین نبود کشته شد؛در همین سال ٤٠١ بود که باز به‌قول عُتبی قحط و غلائی شدید در بلاد خراسان عموماً و در نیشابور خصوصاً حادث شدو در شهر نیشابورقریب هزار آدمی از گرسنگی هلاك شدند، و دراین ایّام برموجب فرمانی که سلطان به‌شهرها صادر کرد مأمورین دولت درهای انبارهای غلّه‌را باز کردندو غلّات ذخیره کرده‌را میان فقرا و مساکین تقسیم کردند و بدین سبب جان ایشان از چنگ مرگ رهائی یافت ، وآن چهاردهم شوّال که فردوسی می‌گوید در بهارسال ٤٠١ در اوایل خرداد ماه بود ، و غلّات در اوایل سال ٤٠٢ به دست آمد و قحط و غلا به‌پایان رسید.

بنابرین دراین‌سال ٤٠١یا٤٠٢بود که فردوسی نسخه‌ای ازشاهنامه‌را درچند مجلّد به غزنین به‌نزد سبکتگین فرستاد(و خود او به‌غزنین نرفت و کتاب را نبرد) و درطوس منتظرشد که از جانب سلطان برای او صله‌ای فرستاده شود. تنها یک اشاره در ابیاتی که یاد شد هست که بااین‌فرضیّه و این حساب نمی‌سازد : قنّوج را محمود درسال ٤٠٩ یا ٤٠٨ گرفت . ولی آن اشاره را نباید دلیل این گرفت که درهنگام تقدیم شاهنامه به سلطان محمود قنّوج به‌تصرّف او درآمده بوده‌است[1]. قنّوج از بلاد و نواحی

(۱) دیگران و بنده پیش‌ازین گمان کرده‌بودیم که آن‌اشاره دلیل براین‌مطلبست.

بسیار معروف و معتبر هندوستان بوده است و ایرانیان آن را خوب می‌شناخته‌اند و در داستانهای شاهنامه که فردوسی آنها را به نظم آورده‌است ذکر آن مکرّر آمده بوده و مثالی از برای دورترین نقطهٔ عالم یا هند محسوب می‌شده‌است، و در آخر نامه‌ای از بهرام گور به شنگل این بیت آمده‌است:

بنزدیک شنگل سپهدار هند ز دریای قنّوج تا مرز سند

پس ذکر کردن قنّوج در مدیحهٔ محمود حاکی ازاین نیست که وی آن شهر و ایالت را مسخّر کرده بوده‌است، و حدّ اکثر اینست که بگویند فالی فردوسی زدو هشت سال بعد تحقّق یافت، یا اینکه به‌ذهن سلطان مطلبی تلقین شدو او همّ خود را مصروف گرفتن آن ایالت کرد.

فردوسی متوقّع بود که شاه کتاب اورا بپسندد و از برای او صله‌ای بفرستد، همچنانکه به‌شاعران دیگر صله می‌داده و سایر شاهان به‌شعرای دیگر صله می‌داده‌اند. امّا به‌علّتی از علل یا به‌چند علّت سلطان محمود به کتاب او نظر عنایتی نیفگنده‌است و برای او صله‌ای نفرستاده. اشاراتی به بعضی ازاین علّتها در شاهنامه و درمآخذ مختلف هست. مثل اینکه: شیعی بودن فردوسی موجب حرمان او شد؛ ابوالعبّاس فضل بن احمد از وزارت افتاد و احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان شد و از اینکه نام وزیر پیشین در کتاب برده شده‌است غضبناك گردید؛ فردوسی مُنکر امکان رؤیت خدا که اهل سنّت بآن معتقد بودند شده بود و بدین سبب اورا مُعتزلی و قرمطی بشمار آوردند؛ بزرگان و شاهان قدیم ایران دراین کتاب ستوده شده‌اندو سلطان محمود که بنده‌زاده‌ای بوده ندانست نام بزرگان شنوده؛ و از این قبیل. فردوسی سخت نومیدو دلگیرو اندوهگین گردیدو شاید هم آشکارا شکایتی

از این غفلت و بی‌اعتنائی سلطان کرده باشد، امّا چه می‌تواند کرد جز اینکه با فقر و تنگدستی بسازد؟ دلخوش است که بهرحالت بُنیان عظیمی از نظم فارسی بپا کرده و نام شاهان و پهلوانان قدیم ایران را زنده ساخته است. خاطرش جمع است که ایرانیانِ فارسی زبان هرگز اورا فراموش نخواهند کرد.

ده پانزده سالی بعدازان زنده بود؛ و در شاهنامه دست می‌بُرد و بعضی اصلاحات و تغییرات دران راه می‌داد، و هرجا که مدیحه‌ای درشأن سلطان گنجانده بود می‌خواند و گاهی ابیاتی درآن جایها الحاق می‌کرد حاکی ازاینکه آن پادشاه درنامهٔ او نگاه نکرد؛ حسودان نزد او بدگفتند و رنج او را برباد دادند؛ و امثال این گله‌ها و شکایتها. می‌گویند ابیاتی در هجو سلطان ساخت. یکی می‌گوید دو بیت ازان ماند (ابن‌اسفندیار از قول نظامی عروضی)؛ دیگری گوید شش بیت ماند (متن چهارمقالهٔ نظامی عروضی)؛ در بعضی کتب و نُسَخ شاهنامه هم هجونامهٔ مفصّلی حاوی صدبیت یا کمتر و بیشتر درج است. بسیاری از ابیات آن اصیل است ولی یا از آن ابیات شکایت و گله است و یا از بیتهای داخل شاهنامه‌است و از طعن و طنزهائی است که اشخاص داستان درحقّ یکدیگر گفته‌اند. مقداری ازآن ابیات هم اصلاً ازفردوسی نیست. آخرین اشاره‌ای که شاعر درکتاب بزرگ خویش به خویشتن کرده‌است این مصراع است که: کنون عمر نزدیک هشتاد شد.

معلوم نیست که بعدازان چند سال زیست. بقولی در ۴۱۱ و به‌روایتی در ۴۱۶ پیمانهٔ عمر او لبریز شد.

قدیمترین اشاراتی که در کتب فارسی به فردوسی و شاهنامهٔ او آمده است و بدست ما رسیده تا آنجا که بنده اطلاع دارد متعلّق است

بهسی و سی و پنج تا هفتاد سالی پس از فوت او: اولاً مؤلّف مجهول تاریخ سیستان که درحدود ۴۴۵ تألیف می کرده‌است گوید: اخبار زریمان و سام و دستان، خود به‌شهنامه بگوید که بتکرار حاجت نیاید. و حدیث رستم برآن جمله‌است که بوالقسم فردوسی شاهنامه بهشعر کردو برنام سلطان محمود کردو چندین روز همی برخواند. محمود گفت: همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم. و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقسم گفت: زندگانی خداوند دراز باد. ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد: امّا این دانم که خدای‌تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید. این بگفت و زمین بوسه کردو برفت. ملک محمود وزیررا گفت: این مردك مرا بتعریض دروغ‌زن خواند. وزیرش گفت: بباید کشت. هرچند طلب کردند نیافتند. چون بگفت و رنج خویش ضایع کرد و برفت هیچ عطا نایافته، تا بغربت فرمان یافت».

ثانیاً قول همشهری فردوسی یعنی اسدی طوسی که گرشاسپ نامه‌را به تقلید شاهنامهٔ او گفته و به سال ۴۵۸ به پایان رسانیده‌است و می گوید:

که فردوسیِ طوسیِ پاك مغز — بداده‌ست دادِ سخنهای نغز
به شهنامه گیتی بیاراسته‌ست — بدان نامه نام نکو خواسته‌ست

. . . . . .

به شهنامه فردوسیِ نغزگوی — که‌ازپیش گویندگان بُردگوی
بسی یاد رزم یلان کرده بود — ازاین داستان یاد ناورده بود
اگرزانکه‌فردوسی این‌رانگفت — تُو باگفتهٔ خویش گردانش جفت

ثالثاً تعرّض گونه‌ایست که سرایندهٔ داستان یوسف و زلیخای

طُغانشاهی به داستانهای او کرده ؛ رابعاً اعتراضی که امیرمعزّی شاعر در ضمن قصیدهٔ مدیحه‌ای که درحدود ٤٨٠ هجری سروده‌است به‌او کرده (این دوگفتار را بعدازین نقل خواهیم کرد). کسانی بوده‌اند که از پیش از نظم شاهنامه تا حدود همین تاریخ به داستانها و اشخاص مذکور درشاهنامه ؛ در اشعارو کتابهای فارسیِ خود اشاره کرده‌اند، مثل دقیقی و فرّخی و عنصری و ازرقی و ناصرخسرو و نظام‌الملک طوسی، ولی درمورد بعضی از آنان یقین داریم که شاهنامهٔ فردوسی را ندیده بوده‌اندو درمورد دیگران مسلّم نیست که آیا ازراه شاهنامهٔ فردوسی به‌آن داستانها آشنا شده بودند یا ازطریق دیگر. این اشارات را پس‌ازین خواهیم آورد.

صدو بیست سالی هم پس از ختم آخرین تحریر شاهنامهٔ فردوسی مؤلّف مجهول کتاب مجمل‌التّواریخ ذکر کرده‌است که «شاهنامهٔ فردوسی که اصلی‌است و کتابهای دیگر که شعبهای آنست و دیگرحکما نظم کرده‌اند ؛ چون گرشاسف‌نامه‌وچون فرامرزنامه‌و اخباربهمن‌و قصّهٔ کوش‌پیل‌دندان» (ص ۲و۳) . در چند مورد دیگرهم بمندرجات شاهنامه و ابیات فردوسی استشهاد کرده‌است (من‌جمله ص۸و ۳۰).

پس تقالید شاهنامه از همان چهل‌پنجاه سال بعداز وفات فردوسی شروع شده بوده‌است ، و از اینجا معلوم می‌شود که مردم بزودی مفتون کتاب‌او شده بوده‌اند، ولی ازحال خود او بازهم چیزی ننوشته‌ونگفته‌اند اما ذهن عُشّاق شاهنامه بی‌کار نمانده بوده ، و چون خبرِ صحیحی دربارهٔ گویندهٔ آن بدست نمی‌آورده‌اند بقصّه ساختن درحقّ او مشغول‌بوده‌اند. همان‌طور که درعهد خود ماو پدرهای ما راجع به میرزا تقی‌خان امیرکبیرو

میرزا ملکم‌خان ناظم‌الدّوله افسانه‌های عریض‌و طویل پیدا شده‌است،درآن صدو پنجاه سالهٔ پس‌از مرگ فردوسی هم قصّه‌ها دربارهٔ او به‌وجودآمده بوده‌وکم کم درزمرهٔ مسلّمیّات داخل شده بوده،و خلاصهٔ آنها را با برخی جزئیّات که شاید ساختهٔ مغز خود گوینده باشد نظامی عروضی درپانصدو پنجاه‌و دو درچهارمقالهٔ خود درج کرده‌است.

این چهارمقاله یک کتاب انشا و عبارت پردازی‌است و از لحاظ تاریخی اعتباری ندارد و بدان استناد نمی‌توان کرد . شاید هیچ حکایتی از حکایات آن نباشد که ازخبط و خطاو سهوو اشتباه‌و حتّی‌جعل خالی‌نباشد. قصّهٔ سوزناکی در این کتاب نقل‌شده‌است بدین‌مضمون که: فردوسی بعداز بیست‌و پنج سالی که بساختن‌آن کتاب مشغول بودآن‌را تمام کردو نسّاخ‌او علی‌دیلم بودو راوی‌او ابودلف،و شاهنامه‌را علی‌دیلم درهفت مجلّد نوشت‌و فردوسی با بودُلف ، روی بغزنین نهاد و توسّط احمد حسن میمندی وزیر سلطان آن را عرضه کرد ، ولی سلطان بعلّت بدگوئی‌و بدنفسی این‌و آن بیش‌از پنجاه هزار درهم صله از برای او حواله نکرد ، و ازآن مبلغ فقط بیست‌هزار درهم به فردوسی رسیدو فردوسی بسیار دلگیرگردید؛ وهمینکه به‌حمّام رفت‌آن پول را میان حمّامی‌و فقّاعی (یعنی آب جو فروش) تقسیم کرد، و چون می‌دانست که سلطان محمود ازاینکه فردوسی‌صلهٔ اورا حقیر شمرده‌است خشمگین خواهد شد و او را سیاست خواهد کرد از غزنین گریخت‌و به‌طبرستان رفت و صد بیتی درهجای سلطان محمود گفته ضمیمهٔ شاهنامه کرد ، ولی سپهبد شهریار که پادشاه طبرستان بود صد هزار درهم به او داد و آن صد بیت هجا را گرفته شست و آن ابیات بکلّی فراموش

گردیدو فقط شش بیت آنها ماند. بعدها بمناسبتی ذکر فردوسی درحضور سلطان محمود تازه شد، او امر کرد مقداری نیل که به‌قیمت معادل شصت هزاردینار بود به‌فردوسی برسانند ، و آن نیل را برشتران سلطانی بارکرده به‌طوس بردند. درهمان‌ایّام روزی فردوسی درطوس در کوچه‌ای می‌گذشت شنید که بچّه‌ای به‌آواز می‌خواند:

اگرشاه را شاه بودی پدر بسر برنهادی مرا تاج زر

بسیار متأثّرشدو صیحه‌ای زده برزمین افتادو جان به‌جان‌آفرین تسلیم کرد. درآن ساعت که شترها را از یک دروازهٔ طوس داخل می‌کردند جنازهٔ فردوسی را از دروازهٔ دیگر شهر بیرون می‌بردند.

چنانکه عرض کردم قصّهٔ مؤثّرو حزن‌آوری‌است ، ولی قصّه‌ای بیش‌نیست‌و ساختهٔ قوّهٔ متخیّله‌و خلّاقهٔ نظامی عروضی‌و نسلهای ماقبل اوست. نسلهای بعدهم بیکار ننشسته‌اند و شاخ‌و برگها بران بسته‌و آن را طول‌و تفصیل داده‌اندو درکتب فارسی‌و عربی درج کرده‌اند ؛ چنانکه در آثار شیخ عطّار و زکریّای قزوینی و ابن اسفندیار و مقدّمهٔ شاهنامهٔ بایسنغری‌و مجالس‌المؤمنین‌و کتب دیگر می‌توان دید ، و غالب کسانی که تا چهل سال پیش درباب فردوسی چیزی نوشته‌اند سرگذشت اورا بهمین‌نحو می‌دانسته‌اندو بس.

اشاراتی به زندگانی فردوسی درخود شاهنامه هست ، امّا مطلب استنباط کردن از آنها نیز قرین اشکال‌است . زیرا که اوّلاً آنچه درتحریر اوّل‌و دوم شاهنامه بوده‌است بهم مخلوط شده‌است و اضافاتی که در اواخر عمرخود به‌آن کتاب در نقاط مختلف کرده‌است نیز با آنها آمیخته‌است و

هیچ معلوم نیست کدامین ابیات را در سال ۳۸٤ ، کدامین را در ٤۰۰ و کدامین را بعداز آن سال سروده بوده. ثانیاً هیچ نسخهٔ شاهنامه‌ای نداریم که فقط از یک تحریر باشدو مندرجات تحریرهای بعدی دران داخل نشده باشد . ثالثاً هیچ نسخه‌ای از شاهنامه هم نیست که به مرور دهور بدست کتّاب بی‌امانت قرنهای متوالی تغییرو تبدیل و تحریف دران راه نیافته‌باشد. نه تنها چاپهای متعدّدی که از یکصد و پنجاه سال پیش تاکنون کرده‌اند هیچ‌یک رضایت‌بخش نیست حتّی نسخ خطّی قدیم و معتبری هم نداریم که آنها را بتوانیم ملاك یک چاپ صحیح و معتبر شاهنامهٔ فردوسی قراردهیم. با وجود این حقّ اینست که همّتی بکنیم ومبلغ معتنی بهی صرف عکس برداری از کلّیهٔ نسخ خطّی قدیمی و جمع‌آوری آنها بکنیم و عدّه‌ای از فضلا و محقّقین شعرشناس و آشنا به‌اصول و قواعد طبع کتب (نه کسانی که فارسی امروزی و میزان علم و اطّلاع خود را بخواهند برفارسی فردوسی تحمیل کنند) چند سالی اهتمام و صرف وقت نمایند و لااقلّ از روی همین مدارکی که داریم نسخهٔ شاهنامه‌ای تهیّه کرده آن را بطبع برسانند. عکس بعضی‌ازاین نسخ در طهران هست و در کتابخانهای شخصی و عمومی ایران هم چند نسخهٔ بالنّسبه قدیم موجوداست: امّا در کتابخانهای ممالك دیگرهنوز نسخه‌های قدیمتری هست که باید عکس آنها را نیز گرفت و به ایران آورد و وسایل کار را فراهم کرد.

در قصّه‌هائی که درباب فردوسی نقل می‌کنند آمده‌است که ازجملهٔ علل بی‌اعتنائی سلطان محمود غزنوی به شاهنامهٔ فردوسی یکی این بود که این کتاب مشتمل بر تاریخ بزرگان ایران‌است و او چون ترك بوده است

آن را نپسندیده است ، و حتّی این بیت را در همین موضوع به فردوسی نسبت می‌دهند که :

چو اندر تبارش بزرگی نبود نیاوست نام بزرگان شنود

بیائید ما که خود را از نژاد شاهان و بزرگان مذکور در شاهنامه می‌پنداریم کاری کنیم که شایستهٔ فرزندان خلف باشد : نسخهٔ خوبی از شاهنامه فراهم آوریم و چاپ کنیم و به‌انواع و اقسام صورتها و به قیمت ارزان در دسترس عموم قرار دهیم ، و بالاتر از همه اینکه شاهنامه را بخوانیم.

۵

شاهنامه بنثر فارسی

درفصل گذشته عرض کردم که فردوسی طوسی کتاب یا کتبی به‌نثر فارسی بدست آورده بود مشتمل بر داستانهای ایرانیان یا تاریخ داستانی ایران ؛ و از روی این کتاب یا کتب بود که شاهنامه را بنظم آورد. در این فصل با یک مطلب عمده سرو کار داریم ؛ وآن اینکه آن کتب ازچه قبیل بودو چگونه تدوین‌و تحریر یافته بود.

از دلایل‌و قراین چنین برمی‌آید که در اواخر عهد ساسانیان مردم ایران مبادرت به ضبط کردن‌و روی کاغذآوردن قصّه‌هائی کرده بودند که تا آن زمان آنها را فقط سینه بسینه نقل کرده بودند. و بتدریج چندین کتاب بزرگ و کوچک انشا شده بود که هر یک محتوی داستانی از داستانهای مربوط به ایران قدیم بود . ازان گذشته پادشاهان ساسانی وقایع نگارانی داشته‌اند که اهمّ حوادث تاریخی روز را بترتیب ثبت می کردند تا درخزانهٔ اسناد مملکتی یا کتابخانهٔ شاهی محفوظ بماند. حتّی تألیف قصص دربارهٔ وقایع‌و اشخاصی که شخص نویسنده ازانها چندان فاصله‌ای نداشته‌است(مثل اینکه ما امروزه قصّه‌هائی درباب میرزا تقی‌خان امیرکبیر و میرزا ملکم‌خان‌و حوادثِ ابتدای مشروطه تألیف نمائیم) نیز مرسوم بوده‌است مثلاً کتبی دربارهٔ بهرام‌گور و بهرام چوبینه‌و خسروپرویز موجود بوده‌است که جنبهٔ قصّه‌ای داشته. رساله‌های کوچکی نیز در آداب و مواعظ و نصیحت و

سرگذشت در دست بوده‌است که نسبت آنها را بشخص پادشاهان ساسانی می‌داده‌اند ، مثل عهد اردشیر ، کارنامهٔ انوشروان ، نامه‌های انوشروان به رجال نامدار ، اندرزهای انوشروان ، وغیرها . علاوه براینها در بعضی از ولایات ایران داستانهائی درباب پهلوانان مخصوص آن ناحیه پیدا می‌شده است که جزءِ مجموعهٔ داستانهای ملّی مربوط به‌تمام مملکت نبوده‌است ، مثل داستانهائی که اهل سیستان راجع به زال و رستم و خانوادهٔ آنها داشته‌اند.

بعضی ازاین قصص در همان اواخر دورهٔ ساسانیان و قبل‌از ظهور اسلام چنان مشهورو سایرشده بود که حتّی بممالک مجاور ایران نیز رسیده بود ، از آن جمله یکی از رجال قبیلهٔ قریش که نامش نضر بن الحارث بود بواسطهٔ اینکه به‌حیره در عراق سفر کرده و با ایرانیان محشور شده بود احادیث رستم و اسفندیار را فرا گرفته بود و همینکه به‌مکّه برگشته بود آن را برای مردم حکایت می‌کرد ، و رسم او این بود که هروقت پیغمبر می‌نشست‌و مردم را موعظه می‌کردو از برای ایشان داستانهای بنی‌اسرائیل‌و سرگذشت اقوام قدیم را می‌گفت‌و می‌رفت فوراً این نضربن‌الحارث بجای‌او می‌نشست‌و می‌گفت من‌ازمحمّد بهتر قصّه می‌گویم، بیائید برای شما قصّه‌های شیرین‌تر بگویم. سپس از قصص رستم‌و اسفندیارو شهریاران ایران چیزی برای ایشان نقل می‌کرد . آنگاه می‌گفت قصّه‌های محمّد از احادیث من بهتر نیست. آنهاهم افسانهای پیشینیان‌است که او یادگرفتست همچنانکه من یادگرفته‌ام؛ و اگر براو آیات نازل می‌شود من نیز می‌توانم آیات نازل کنم.

باری، چنین استنباط می‌شود که درعهد خسرو انوشَرْوانْ مجموعه‌ای در باب تاریخ گذشتهٔ ایران تهیّه شده‌و موجود بوده‌است که قسمت راجع

به‌دورهٔ ساسانیان آن تا حدّی تاریخی و مبتنی بر اسناد بوده، و قسمت ماقبل آن از نوعی بوده‌است که ما افسانه‌و داستان‌و اساطیر پیشینیان می‌نامیم. ولی درنظر مردم آن روزگار تمامی آنها در یک حکم بوده‌است، چه بین تاریخ و اساطیر تفاوتی نمی‌گذاشته‌اند.

ازقرارمعلوم، همینکه یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی برتخت شاهی نشست دستور داد که از روی کتب و اسناد و مدارکی که در دربار مضبوط بود و از روی کتابها و رسالات دیگری که در دست بود کتابی در تاریخ پادشاهان ایران تألیف نمایند، و اطّلاعاتی‌را که نزد موبدان‌و دهقانان یافت می‌شده‌و درحفظ مطّلعین‌بوده بران بیفزایند، و تاریخ‌را تا زمان خود او برسانند. ازدو سندی که به‌دست ما رسیده‌است چنین برمی‌آید که مباشر تنظیم‌و تدوین‌و تحریر این کتاب دو تن از بزرگان‌آن عصر بوده‌اند که بنام‌و عنوان **فرّخان موبذان موبذ یزدگرد شهریارو رامین بنده یزدگرد شهریار** یاد شده‌اند. کتابی که این دوتن تحریر کردند موسوم بود به **خوَذای نامگ** یا خدای نامه، یعنی نامهٔ شاهان و شهریاران. زیرا که لفظ خدای درآن دوره به معنی اوتوکرات یا فرمانروای یگانه‌و مقتدر بود که شاهنشاه باشد. پس‌از انقراض شاهنشاهی‌ساسانی ازاین خدای‌نامه نسخه‌هائی درخاندانهای بزرگان و دهقانان و در آتشکده‌ها و کتابخانهای موبدان بجا مانده بود. ابن‌المقفّع ترجمه‌ای از روی یکی از این نُسَخ به عربی تهیّه کرد که آن را سیَرالملوك نامید. غیر از ابن‌المقفّع کسان دیگری نیز در دورهٔ اسلامی از حدود یکصدو پنجاه هجری به بعد، کتابهائی به عربی. و شاید کتبی هم به پهلوی در باب تاریخ ایران قدیم تهیّه کرده بودند، بعضی از آنها ترجمه

بود و برخی دیگر تألیف بود. مؤلّفین و مورّخین دیگرِ عهدِ اسلامی مثل یعقوبی و ابن‌البطریق و ابن‌قتیبه و طبری و مقدّسی و مسعودی و حمزهٔ اصفهانی هم آمدند و از روی آن کتب عربی کتابهای دیگری نوشتند ، بطوری که در حدود سیصد و چهل و پنج هجری مبلغ هنگفتی اسناد و مدارك عربی و پهلوی درباب تاریخ ماقبل اسلام ایران فراهم آمده بود .

سلاطین سامانی که خود را از نژاد شاهان قدیم ایران می دانستند طالب بودند که یک تاریخ پادشاهان ایران به‌زبان پارسی‌دری جدید (فارسی عهد اسلامی) تهیّه شود ، و در عهد آنان چند چنین کتاب تحریر شد که بعضی به نثر بود و برخی به نظم ؛ و غالب آنها به‌اسم شاهنامه و شاید بعضی هم بنام باستان نامه خوانده می شد. از آن جمله بود شاهنامهٔ نثر ابوالمؤیّد بلخی که ذکر آن در چند مأخذ آمده‌است ؛ دیگر شاهنامهٔ ابوعلی‌محمّدبن احمد بلخی که ابوریحان بیرونی نام برده ؛ دیگر شاهنامهٔ مسعودی مروزی که منظوم بوده و در دو مأخذ ذکر آن آمده و چند بیتی ازان محفوظ مانده ؛ دیگر شاهنامه‌ای به نثر که بفرمان ابومنصورمحمّد بن عبدالرزّاق طوسی سردار بسیار متموّر سامانیان تهیّه شد و در محرّم ۳۴۶ هجری آغاز شد یا به پایان رسید ؛ دیگر ترجمهٔ فارسی تاریخ طبری به اختصار ؛ که به امرِ ابوصالح منصوربن‌نوح سامانی و به مباشرت وزیر او ابوعلی‌محمّد بلعمی تهیّه شد و در ۳۵۲ هجری انجام یافت ؛ و علاوه بر تاریخ شاهان قدیم ایران تاریخ انبیای بنی‌اسرائیل و نصرانیان و سه قرن اوّل اسلام را نیز شامل بود.

در میان این کتب آنچه از لحاظ کار فردوسی بیشتر شایان توجّه‌است شاهنامه‌ایست که از برای ابومنصور طوسی ساخته بودند . دیباجه‌ای که

بر این کتاب نوشته بودند در ابتدای بعضی از نسخ شاهنامهٔ فردوسی موجود است، و جناب آقای تقی‌زاده قبل از همه کس ملتفت شدند که این چند صفحه دیباجهٔ آن شاهنامه بوده‌است. سپس مرحوم علّامهٔ استاد محمّد قزوینی متن این دیباچه را از روی نسخ متعدّد تصحیح و تنقیح و توضیح و تشریح نمودند که دوبار بچاپ رسیده‌است. در اینجا مناسبست عرض کنم که مقالات جناب آقای تقی‌زاده در مجلّهٔ کاوه (و از روی آنها در مجموعهٔ مقالات مربوط به هزارهٔ فردوسی) و مقالات مرحوم قزوینی و رسالهٔ حماسهٔ ملّی ایران بقلم مرحوم نُلدِ که دانشمند بزرگ شرق شناس آلمانی. برای همهٔ کسانی که بخواهند دربارهٔ فردوسی و شاهنامهٔ او چیزی بدانند و بخوانند و بگویند و بنویسند ضروری و لابدّمنه است. و کسی نیست که در سی سالهٔ اخیر در این موضوع چیزی گفته و نوشته باشد و از این مآخذ استفادهٔ کامل یا ناقص نکرده باشد: و محتاج بگفتن نیست که بنده در این رساله از همهٔ آنها اقتباس و استفاضه کرده‌ام: اگرچه در بعضی از مطالب و نتایج کاملاً پیرو آراء آن دانشمندان معظّم نیستم و به‌مآخذی غیر از آنچه ایشان از آنها استفاده کرده‌اند نیز دسترس داشته‌ام.

باری، ابومنصور محمّد بن عبدالرّزّاق از معاریف رجال عهد سامانی بود و مدّتی حاکم طوس و نشابور بود و عاقبت به رتبهٔ سپهسالاری کلّ ولایات خراسان رسید و در ۳۵۱ مسموم و مقتول گردید. این مرد ادّعا داشت که از نژاد بزرگان عهد ساسانی است: و حتّی نسبنامه‌ای از برای او ساخته‌اند و دران سلسلهٔ نسب او را به منوچهر پیشدادی رسانیده‌اند. در زمانی که ابومنصور مذکور فرمانروای طوس بود بوزیر خود ابومنصور

مَعْمری که او نیز خویشتن را از اولاد بزرگان عهد ساسانی می‌دانست (و سلسلهٔ نسب او هم درمقدّمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری آمده‌است و هردو نسبنامه به‌احتمال قوی مجعول‌است) دستور داد تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزانگان و جهاندیدگان از شهرها بیاوَرَد ؛ و چاکر او ابومنصورالمعمری به‌فرمان او نامه کرد و کس فرستاد به شهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد چون ماخ پیرخراسانی از هری، وچون یزدان‌داد پسرشاپور ازسیستان، و چون ماهوی (یا شاهوی) خورشید پسر بهرام از نشابور ؛ و چون شادان پسر بَرْزین از طوس ؛ و هرچهارشان گردکرد و بنشاند بفراز آوردن این نامهای شاهان و کارنامهاشان و زندگانی هریکی و روزگار دادو بیداد و آشوب و جنگ و آئین از کی نخستین که اندر جهان او بود که آئین مردمی آورد و مردمان از جانوران پدید آورد تا یزدگرد شهریار که آخرِ ملوك عجم بود . اندر ماه محرّم و سال برسیصدو چهل و شش ازهجرت. . . . واین‌را نام شاهنامه نهادند». این‌عبارت ازهمان مقدّمهٔ قدیم شاهنامهٔ ابومنصوری نقل شدکه بدست ما رسیده‌است. و ازان برمی‌آیدکه ابومنصورمعمری با چهار زردشتی داناو آگاه از اهالی بلادِ هرات و سیستان و نشابور و طوس بهمکاری یکدیگرتاریخ شاهان ایران ازعهدگیومرث تاآخرروزگار یزدگرد سوم را از کتب تاریخ پهلوی و عربی و فارسی که درآن زمان موجود بود گردآوردند و بفارسی انشاء نمودند و شاهنامه نامیدند.

همّت و وطنپرستی و ایراندوستی این ابومنصورمحمّدبن عبدالرّزّاق طوسی باعث پیدا شدن این کتاب گردید یا غرور و خودپرستی و جاه‌طلبی او؟ از برای زنده کردن ملّیت ایرانیان و تقویت روحی ایشان درآن دوره درصدد

این برآمده بود که تاریخ شاهان قدیم را به‌نام او تألیف کنندو نسخه‌های آن در میان مردم منتشر گردد، یا از آنجا که سلسلهٔ نسب مجعولی بتقلید شجرهٔ نسب‌های عربی برای‌او ساخته‌و شاهان قدیم را نیاکان او وانمود کرده‌بودند می‌خواست داستان اجداد او نوشته شود؟

شکّی بنده در خالص بودن نیّت او . و تردیدم در اینکه واقعاً به فکر مردم بوده است از این راه است که : چون در سال ۳۴۹ او را به‌سپهسالاری خراسان نصب کردندو به‌او فرمان دادند که احوال خراسان‌را ضبط کندو با الپتگین ترك جنگ کند، بقول گردیزی صاحب زین‌الاخبار « دانست که آن شغل بدو نگذارند و او را صرف کنند . به مرو باز آمد . سرهنگان مرو دروازها ببستند برروی او . و از آنجا بگذشت‌و دست‌لشکر گشاد کرد و غارت همی کرد ؛ و مالهای مردمان همی‌ستد ؛ و همچنان روی به نسا و باورد نهاد ؛ و رئیس نسا بمرده بود ؛ ورثهٔ او را بگرفت و مالی بستد ؛ و سوی حسن‌بن بویه نامه نوشت‌و از وی مطابقت خواست و اورا بگرگان خواندو حسن‌بن‌بویه ازانجا برفت ؛ وشمگیرهزاردینار زر یوحنّای طبیب را داد تا ابومنصوررا زهر داد.وآن بیدادی‌و بیحرمتی که‌ابومنصور کرده بود اندر وی رسید و زهر اندرُو کارکردو اندران هلاك شد».

چگونه می‌توان کسی را وطنپرست و ایران دوست خواند که فرمان می‌دهد تاریخ پادشاهان باستان مملکتش را بنویسند . و مردم همان مملکت را به‌باد غارت‌و تاراج می‌دهد! آن هم بدین‌سبب که گمان می‌کند این فرماندهی که به‌او داده‌اند دوامی‌نخواهد داشت. پس‌فعلاً هرچه می‌تواند خرابی‌بکند!

٦

فردوسی آفریننده

در موقعی که فردوسی طوسی در حدود سی و پنج تا چهل سال داشته‌است درصدد این برآمده‌است که آن شاهنامه‌ای را که در عهد جوانی او برحسب دستور همشهری او و حکمران شهرستان او، ابومنصور پسر عبدالرزّاق به نثر فارسی تهیّه شده بود به‌نظم درآورد. چرا این نیّت به‌دلش گذشت؟ به چندین جهت، که بعضی از آنها را خود او اجمالاً در ابتدای شاهنامه بیان کرده است.

آن شاهنامهٔ منثور در دست مردم افتاده بودو قصّه‌خوانان از روی آن داستانهای کیان و گوانِ ایران را برای مردمان می‌خواندند و جهانیان همگی جویای آن بودند و بدان رغبتِ بسیار داشتند. شاعری جوان که همعصر فردوسی بود و تخلّصش دقیقی بود دست به‌نظم کردن آن کتاب زده بود و مردم این کار او را پسندیده و از اقدام او شادمان شده بودند. امّا این جوان به خوی زشتی مبتلی بود که عاقبت وبال عمرش شد، یعنی غلام جوان او یک روز اورا زدو کشت. ابومنصور دقیقی نظم کردن شاهنامه را از ابتدای آن آغاز نکرده بود، بلکه از اوّل داستان گشتاسپ که زردشت پیغمبر در عهد او ظهور کرد گرفته بود و هزار بیتی گفته بود که کشته شد. کار او ناتمام مانده بود و فردوسی می‌خواست که آن را به پایان برساند.

این یک جهت .

جهت دیگر اینکه آن شاهنامهٔ ابومنصوری به نثر انشا شده بود و ازبرکردن آن دشوار بود ، و اگر بنظم در می‌آمد از برای حفظ کردن و بلند خواندنو محفل را بدان آراستن مناسبتر می‌شد.

جهت سومش اینکه فردوسی شاعر بود ؛ ولی نمی‌خواست فقط در وصف روی‌و موی‌و لب‌و دندانِ نکورویان ، یا وصف بهارو باغ‌و گل‌و جام باده، یا مدیح شاهانو وزیرانو سران شعر بگوید. همّتش بلندتر بودو می‌خواست شعری بگوید که راجع باشد به‌تاریخ أعصار گذشتهٔ قوم‌ایرانی‌و از برای ایرانیانی که در نتیجهٔ اختلاط با عرب‌و ترک‌و اقوام دیگر ازفکر قومیّت (البتّه بمعنای آنروزی این کلمه) بیگانه گردیده بودند و چیزی که مایهٔ اجتماع‌و واسطهٔ اتّحادِ قومیِ ایشان باشد نداشتند، کتابی بسازد که هم زبان فارسی‌را بی‌نیاز و جاندارو ثروتمند کند و هم موضوع آن داستانهای پهلوانانو شاهان باستانو ادبیّات پیش‌ازاسلام ایران باشد. کتابی که مردم ایران بآن علاقه‌مند شوندوآن را بخوانندو زبان آن را زبان خود بشناسندو ازان تاریخ باستانو داستان نیاکان خود را بیاموزند. کتابی که تا قوم‌ایرانی‌و زبان فارسی در جهان باشد نام گویندهٔ آن از یادها نرود . خلاصه اینکه خویشتن را زندهٔ جاوید سازد .

نمی‌دانم که این افکار از همان ابتدا که دست بدین کار زد ازخاطر او می‌گذشت و محرّک او در داستان سرائی و شعرگوئی بود یا نه ؛ ولیکن مسلّماً بتدریج که طبع او قوی‌تر و افکارش پخته‌تر می‌شد همّت و نیّت او نیز والاتر و دوربین‌تر می‌گشت ؛ و همینکه کار خود را به‌انتها رسانید

فکر و ذکری جز این نداشت که پهلوانان قوم خود را زنده کرده است و ازین پس خود او نخواهد مرد.

از وقتی که عرب بر ایران هجوم آورده‌وآن سرزمین را مسخّر کرده بود تا اواسط قرن چهارم هجری که عهد دقیقی و فردوسی بود قوم ایرانی باآنکه مغلوب‌و مقهورِ دشمن شده بود در قبال تسلّط بیگانگان کراراً قد برافراشته بود: گاهی تحت لوای دین‌و آئین ؛ و زمانی بعنوان بیرون کردن خارجیان و بدست آوردن استقلال؛ با ایشان جنگیده بود. نه‌تنها بهافرید و ابومسلم و برامکه و پسران سهل و بابک خرّمی و مازیار و امثال ایشان بهر وسیله‌ای که ممکن بود کوشیده بودند که سلطهٔ عرب را برطرف یا لااقلّ کم کنند حتّی آل‌طاهر نیز سعی کرده بودند که حوزهٔ حکومت خویش‌را مستقل سازند ؛ و یعقوب‌بن‌لیث صفّار نیّت کرده بود که عرب را مقهور کرده کعبه را بگیرد و دولت ایرانیان را تجدید کند ؛ و سامانیان‌و آل‌بویه‌و خاندانهای دیگری که در ولایاتِ مجزّا هریک حکومتی تشکیل داده‌بودند اگرچه اسماً دست نشاندهٔ خلیفهٔ بغداد بودند و از او لوا و خلعت و لقب می‌گرفتند تماماً می‌خواستند که آن قید رِقیّت را از گردن خود بیندازند. امّا چند اشکال عمده در کار بود :

اوّلاً هر یک از این سلسله جنبانها خودرا از دیگران برتر می‌شمردو حاضر نبود با دیگران متّحد شود چه‌رسد به‌اینکه نزد دیگری سرفرودآورد.

ثانیاً هیچ یک از ایشان معنی صحیح قومیّت‌و ملّیت را نمی‌دانست‌و اهالی ولایاتی را که تصرّف می‌کرد گوئیا قوم خود نمی‌شمرد. و حتّی به‌این اندازه هم که مردم عادی نسبت به‌گاو و گوسفندو زنبورعسل(ولو ازبرای

نفع شخصی) رحم و مروّت می ورزند رعایتِ رعیّت خویش را نمی کرد که آنهارا لااقلّ از برای سود خود نگاه دارد. بمجرّدی که نقطه‌ای را می‌گرفتند دست به‌غارت و یغما می‌گشودندو اموال و املاك مردم را ضبط می کردند و چون در جنگ از کس دیگری شکست می‌خوردندو مجبور به ترك ناحیه‌ای می‌شدند باز بقدری که دستشان می رسید شلتاق و چپاول می‌نمودند . اینکه اسماعیل سامانی به لشکریان خود امر کرده بود از کسی چیزی نستانندو حتّی درحین عبور از ناحیه‌ای یك سیب از درخت مردم نچینند امری بکلّی استثنائی بود . و این کارش بقدری کم نظیر و بی سابقه بود که تا دویست سال بعد بعنوان سرمشق عدالت و انصاف بدان مَثَل می‌زدند.

ثالثاً خود قوم ایرانی یعنی عامّهٔ خلایق تصوّری از استقلال و آزادی از تسلّط بیگانگان نداشتندو چیزی که دور آن جمع شوندو بدان وسیله بین ایشان وحدتی بهم‌رسد نبود؛ و از گردنکشان و داعیه‌دارانِ ایرانی نژاد چندان حسن سلوکی نمی‌دیدند و در زیردست ایشان حتّی امنیّت جانی و مالی هم نداشتند تا دور ایشان را بگیرند و در راه یاری با آنان خطرو تهلکهٔ پیکار با عرب را تحمّل کنند. قومی که باید به‌رعیّتی زندگی کرده ازهرچه تحصیل می‌کند قسمت اعظم را به‌اربابها بدهدو مایملك و خودو کسانش از تعرّض مصون نباشند برایش چه فرق می‌کند که آن اربابها ایرانی نژاد باشند یاترك یا عرب. خلیفهٔ عرب که در بغداد اقامت داشت همین قدر که مال زکات و خمس و خراج و گزیت و عشر هر ناحیه‌ای را می‌گرفت دیگر بارعایا کاری نداشت. امّا این داعیه دارانِ خودمانی که متصدّی حکومت و جمع خراج بودند بدان قدر اکتفا نمی کردند. لشکر زیردست خود داشتن و مردم را به‌زور

یا به وعده و تطمیع در خدمت خویش در آوردن وسیله‌ای بود از برای اجحاف و تعدّی و جمع کردن مال ، و رعایا اگر ازدست این متعدّیان بجان می‌آمدند یا خودشان هم داخل دستهٔ ستم پیشگان می‌شدند و خود را به یکی از آن داعیه‌داران می‌چساندندو در سایهٔ قدرت ایشان به‌دیگران درازدستی می‌نمودند:و یااز برای تحصیل امنیّتی نسبی به‌تابعیّت کس‌دیگری درمی‌آمدند که کمتر ستم می‌کرد ، چنانکه اهل خراسان در عهد مسعود غزنوی از ظلم و اجحاف سپهسالار سوری به سلجوقیان پناه بردند ، و خانان مرو و ایلات شاهسون در عهد ناصری به تابعیّت روس داخل شدند .

فردوسی که گفتیم ملک و زمینی داشته‌است و دستش به دهانش می‌رسیده حال مردمان را زیر پای این جانوران می‌دیده و لابد صابون آن دیوسیرتان بجامهٔ خود او هم خورده بوده . چون شاعر حسّاسی بوده‌است بیش‌ازدیگران رنج فکری می‌کشیده.مثل دقیقی و فرّخی و عنصری و منوچهری نبود که خویشتن را به‌آن غارتگران مقتدر بچساند و در مدیح آنها قصاید غرّا بسازد تااندکی‌از آن اموال غارتی‌را بنام صله پیش‌او بیندازند.راستست که چون شاهنامه‌اش به پایان رسید و دید که بواسطهٔ مهمل گذاشتن کار ملّاکی خود دچار فقرو تنگدستی شده‌است به‌پیشنهاد دوستان نسخه‌ای ازان از برای سلطان محمود غزنوی ترتیب دادو ابیاتی درستایش‌او دران گنجانیدو به غزنین فرستاد بدین امید که سلطان صله‌ای برای او بفرستد ؛ ولی اصل مبادرت کردن او به‌نظم شاهنامه هرگز به قصد کسب مال نبود ؛ و فرقست میان آنکه کسی از برای تملّق شعر بگوید و اینکه از شعری که منافی با تملّق‌است نسخه‌ای پیش ثروتمندی فرستاده مالی بخواهد ؛ بهرحال درآن

عهد کسی از شاعری نان نمی‌توانست بخورد: چاپ در کار نبود و نمی‌شد از فروش نسخ کتاب به مردم ثروتی حاصل کرد ــ همین امروزهم درایران شاعر از فروش کتب خود زندگی نمی‌تواند کرد ، چه رسد به‌آن روزگار؛ از بودجهٔ مملکتی به نویسنده و شاعر مایهٔ معاش و مقرّری دادن در یونان مرسوم بود ، و امروز هم در دنیای دیگران مرسوم است، ولیکن درایران درعهد فردوسی بودجهٔ مملکتی‌عبارت ازعایدات خزانهٔ شاه‌و سلطان بود؛ مردم از عهدهٔ مساعدت کردن با او برنمی‌آمدند ــ کسانی‌که از کتابش برای خود نسخه برمی‌داشتند به‌او احسنت‌وآفرین می‌گفتند، ولی ازآفرین‌و احسنت نمی‌توان نان‌و پنیر و کفش‌و کلاه‌و زغال‌و هیزم ساخت . چاره‌ای جز این نداشت که از سلطان ثروتمند مقتدری مدد بخواهد.

بهرحال آن مدد هم نرسید و ده بیست سالهٔ اواخر عمر فردوسی به سختی‌و تنگدستی گذشت. در مدّتی که مشغول نظم کردن شهنامه بود وقت می‌شد که در ابتدای زمستان در خانه‌اش جو و هیزم و گوشت نمکسود هم یافت نمی‌شد و نمی‌دانست که تا سرخرمن زندگی چگونه خواهدگذشت.در موقعی که شصت ساله بود داغ مرگ یک پسر می‌و هفت ساله‌اش‌را دید: همین یک پسر را داشت ، و از او گذشته گویا (اگربتوان بگفتهٔ عروضی سمرقندی اعتماد کرد) دختری هم داشت که بعد از مرگ فردوسی بجا بود . با تمام سختیها ساخت‌و کارش را به پایان رسانید .

کاری می‌کرد که هرگونه گذشت‌و فداکاری در راه آن سزاوار بود. در ایّامی که سراسر ایران را مردم نالایق گرفته بودند ؛ در زمانی که بعضی از وزرا و رجالِ نامدارِ ایران نژاد عرب را بر نژاد ایرانی ترجیح

می‌دادندو برتری می‌نهادند، درهنگامی که نالهٔ برخی‌از دانشمندان ازنقص‌و کوتاهی زبان فارسی بلند بود، فردوسی شاعر از خیال خویش‌عالمی بیرون می‌آورد که آنجا همهٔ بزرگان‌و نامداران‌و گردنکشان ایران وطن پرست و ملّت خواه و دلیر و مردانه و دشمن شکن بودند، جمال و جلال و کمال را می‌پرستیدند و از ننگ‌و زشتی‌و بدکاری می‌گریختند. درآن عالم هرچه غیر ایرانی بود، خواه ترک‌و خواه رومی‌و خواه تازی، همگی فرومایه و حقیر و زبون بودند.

داستان آن بزرگان‌و نامداران در دفاتر ثبت بود، و فردوسی بنای شاهنامهٔ خود را بر آن دفاتر نهاده بود. امّا عالمی که او می‌دید و وصف می‌کرد فقط درخیال او موجود بودو بقوّهٔ شاعری او به بیان در می‌آمد،و به‌اشعار فصیح بلیغ بلندی به‌زبان شیرین‌و نیرومند فارسی توصیف می‌شد. آنچه او در کتب می‌خواند غیر از آن چیزی بود که خود بقلم می‌آورد. می‌خواست که بی‌مدد فیض روح القدس همان بکند که مسیحا می‌کرد: مردگان را زنده کند؛ دلیران و شاهان و بزرگان پیشین را چنان توصیف نماید که خوانندگان و شنوندگان آنان را با دیدهٔ باطن بتوانند دید؛ شاید از دیدن آنها عبرت بگیرند؛ رگ غیرتشان بجنبدو کاری بکنند که شایستهٔ فرزندان چنان بزرگوارانی باشد.

در فرهنگ ملّی ایران زبان بیش‌ازان اهمّیت‌و دخالت دارد که درفرهنگ اقوام دیگر. بحدّی که می‌توان گفت که فرهنگ ایرانی که‌ازعهد اوستاو هخامنشیان تا بمامروز درطول تاریخ ما مداومت داشته‌است.و باوجود پستو بلند دهر و سردو گرم روزگار و استیلای اقوام غیر ایرانی مختلف،

از میان نرفته‌است همیشه با زبان فارسی پیوسته بوده‌است. اگرچه خودآن فارسی‌هم همیشه به‌یک شکل نمانده: فرس‌قدیم ، اوستائی، پهلوی اشکانی، پارسی ساسانی ، فارسی‌جدید با تاریخ هزارو دویست سالهٔ آن که تحولات گوناگون بخود دیده‌است ، همهٔ اینها زبان رسمی قوم ایرانی بوده و در راه سیرخود لهجه‌هاو زبانهای ایرانی دیگرو زبانهای بیگانهٔ طاری شده برایران‌را هضم کرده یا از میان برده‌است .

فردوسی از برای این فارسی کتاب بزرگی ساخت که آن را از برای ایران می‌توان همرتبهٔ قرآن دانست از برای عرب.

آنچه او بعهده گرفته بود انجام داد ، اگر ما نیز سهم خود را انجام دهیم شایستهٔ داشتن شاعری به‌پایهٔ فردوسی هستیم وإلّا فلا.

بشنوید که فردوسی چه می‌گوید:

من این نامهٔ شهریاران پیش — بگفتم بدین نغز گفتار خویش
بجهان کرده‌ام‌ازسخن‌چون‌بهشت — ازین بیش‌تخم سخن کس نکشت
بسی رنج بردم بدین سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی
چنان نامداران و گردنکشان — که‌دادم یکایک ازایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز — شد ازگفت من‌نامشان زنده‌باز
منم عیسی آن مردگان‌را کنون — روان‌شان به‌مینوشده رهنمون
بناهای آباد گردد خراب — ز باران و از تابش آفتاب
پی افگندم از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد — بخواندهرآن‌کس که‌داردخرد

۷

سخن سرائی فردوسی

در فصل گذشته عرض کردم که فردوسی به‌فکر سرودن داستانهای قدیم ایران و ایجاد یک حماسهٔ ملّی ایرانی افتاد، و برای این مقصود کتاب نثری را که به‌نام شاهنامه یا باستان نامه نوشته بودند می خواست تا آن را به‌نظم آورَد. و شنیده بود که شاعری دقیقی نام بدین کار پرداخته بوده، ولی بدست غلام خویش کشته شده‌است و کار او ناتمام مانده. یکی از دوستان مخلص او نسخهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری را برای او آورد و وی‌را بگفتن شهنامه ترغیب کرد. ثروت شخصی فردوسی اکتفا به‌این نمی کرد که درخانه بنشیند و از تحصیل مال بازماندو وقت خود را وقف این کار کند. یکی از بزرگان ایرانی نژاد ابومنصوربن محمّد نام تقبّل کرد که اورا نگاهداری کندو خیالش را از کسب معاش فارغ سازد تا او بتواند یکدل و یکجهت بدین کار بزرگ بپردازد. امّا این حامی جوانمرد و نیکوکار بزودی درگذشت‌و دیگر کسی یافت نشد که با او مساعدت نماید.

دقیقی که ابتدا نظم شاهنامه را بعهده گرفته بود محتمل است که زردشتی بوده؛ و نمی‌دانیم که آیا بدین سبب بود، یا بعلّت دیگری: که از داستان پادشاهی گشتاسپ و ظهور زردشت و جنگهای مابین گشتاسپ و ارجاسپ آغاز کرده بوده. بهرحالت هزار بیتی ازان گفته بود که کشته شد.

فردوسی آن هزار بیت را نیز بدست آورد و در میان گفتارخود گنجانید، امّا همینکه اقوالِ او را نقل می‌کرد بی‌اختیار ملتفت سست بودنِ نظم و شکست‌و بستهائی در اشعار او می‌شد که شعر خود او از آنها منزّه بود، مثل این دو بیت:

بگوئید پیغام فرّخش را ازُو گوش دارید پاسُخش را
چو پاسخش را سربسر بشنوید زمین را ببوسیدو بیرون شوید

و این بیت:

پیمبرش‌را خواندو موبدش‌را زریر گُزیده سپهبدش را

و نیز این بیت:

هلا گفت برخیزو پاسخش کن نکال تگینان خَلُخْش کن

و نیز:

بدو بازخواندند لشکرش را گزیده سواران کشورش را

پس‌طبیعی بودکه چون به‌انتهای این‌هزار بیت می‌رسد اعتراضی به‌او بکند که:

سخن‌چون بدین‌گونه‌بایدت گفت مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو درد روان بینی و رنج تن به کانی که گوهر نیابی مکَن
چو طبعی نداری چو آب روان مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گر ز خوردن بماند تهی ازان به که نا ساز خوانی نهی

مع‌هذا از او تشکّر می‌کند که چون او مبادرت بدین‌کار کرد و بجا نماند که آن را به‌پایان برد من برسرشوق آمدم که‌کار اورا تمام کنم، و در حقیقت هادی من او بود:

یکی نامه دیدم پر از داستان سخنهای آن برمنش راستان

فسانه کهن بود و منثور بود طبایع ز پیوندِ او دور بود
نبردی به پیوند او کس گمان پراندیشه گشت این دل شادمان
گرفتم به گوینده بر آفرین که پیوند را راه داد اندرین
اگر چه نپیوست جز اندکی ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر که شاهی نشانید برگاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج زخوی بد خویش بودی به‌رنج
ستایندهٔ شهریاران بُدی بمدح افسر نامداران بُدی
بنظم اندرون سست گشتش سخن ازو نو نشد روزگار کهن

و امّا کاری که فردوسی کرد بنظم آوردنِ تمامی کتاب بود از روی آن شاهنامهٔ نثر ابومنصوری و از مآخذو مدارك دیگر. احتمال می‌توان داد که اوّلین داستانی که فردوسی بنظم آورد داستان منیژه و بیژن بوده باشد. این داستان ظاهراً قصّهٔ مستقلّی بوده‌است مجزّا و جدا از خدای‌نامه یا تاریخ داستانی شاهان ایران. از این قبیل قصص در شاهنامه بسیار دیده می‌شود، مثل جنگ رستم با اکوان‌دیو، داستان فتوحات اسکندر، قصّهٔ بازی شطرنج، وغیره. و امّا دلایل بنده بر اینکه داستان منیژه و بیژن مجزّا بوده و فردوسی آن را قبل از باقی کتاب بنظم آورده‌است اینکه:

پس از کشته شدن سیاوش بدست افراسیاب و بازگشتن کیخسرو پسر سیاوش به‌ایران، عزم ایرانیان بر این می‌شود که از افراسیاب انتقام بکشند. لشکری جرّار فراهم می‌آیدو به‌سرداری طوس بخاك توران می‌رود. در این جنگ کار بر ایرانیان سخت می‌شود و به کوه هماون پناه می‌برند. کیخسرو از این حال خبردار می‌شود. رستم را که به‌امر شاهنشاه به‌هندوستان

رفته بوده است احضار می‌کند و او را بیاری ایرانیان می‌فرستد. رستم با اشکبوس و کاموس کشانی نبرد کرده ایشان را می‌کشد و خاقان چین‌را گرفتار می‌سازد. افراسیاب که می‌بیند یاران عمدهٔ او از میان رفته‌اند راه فرار پیش می‌گیرد، و سپاهیان ایران از توران باز می‌گردند. اینجا اکوان دیو پدیدار می‌گرددو کیخسرو رستم را به‌جنگ او می‌فرستدو آن پهلوانِ تهمتن پس‌از کشتن‌آن دیو به ایران باز می‌گردد. ولیکن کینه جوئی از افراسیاب هنوز نا تمام است که قصّهٔ منیژه و بیژن پیش می‌آید و وقایع آن چنانست که ارتباطی بماقبل و مابعد ندارد. راستست که درضمن قصّهٔ بیژن پنج‌شش‌باری به‌کین سیاوش اشاره می‌شود، و حتّی اینکه افراسیاب بیژن را نمی‌کشد و وی را درچاهی محبوس می‌سازد بعلّت اینست‌که پیران وی را پند می‌دهد که سیاوش را کشتی این همه‌آفت برسرت‌آمد؛ دیگر بیژن را مکش. ولی این اشارات را مثل اینست که بعد از گنجاندن قصّه در شاهنامه افزوده باشند، و اصل داستان همچنان مجزّا مانده‌است. و پس‌ازختم داستان منیژه‌و بیژن چون لشکرکشی مجدّد کیخسرو به‌خاك توران پیش‌می‌آیدو افراسیاب عاقبت‌گرفتارو مقتول می‌گردد هیچ ذکری ازحوادث این‌قصّهٔ عشق‌ورزی بیژن و گرفتاری او به‌میان نمی‌آید.

و امّا فردوسی، در ابتدای این‌داستان وصف حالی ازخود می‌گوید که شبی تاریك بودو در باغ نشسته بودم و دلتنگ شدم و خواب بچشمم درنمی‌آمد. از بت مهربانم خواستم که شمع و چراغی بیاورد و بساط بزمی بگسترد. چنین کرد و چون کمی می خوردیم زن از من پرسید که می‌خواهی از برایت داستانی از دفتر بخوانم؟ گفتم‌آری. گفت اگر من آن را بخوانم

تو آن را به شعر خواهی آورد؟ گفتم آری:

مرا مهربان یار بشنوچه گفت — ازانپس که باکام گشتیم جفت:
«بیای می تا یکی داستان — بگویمت از گفتهٔ باستان
پراز چاره ومهر ونیرنگ وجنگ — همه ازدر مرد فرهنگ وسنگ»
بگفتم «بیار ای بُت خوب چهر — بخوان داستان و بیفزای مهر
ز نیک و بد چرخِ ناسازگار — که آرد بمردم ز هرگونه کار
نداند کسی راه و سامان اوی — نه پیدا بود درد و درمان اوی»
پس آنگه بگفت «ارزمن بشنوی — بشعر آری از دفتر پهلوی»
بدو گفتم «ای سرو پیراسته — ز تو گشت طبع من آراسته
چو گوئی بمن باز پوشیده راز — مرا طبع ناساز گردد بساز
چنان چون ز تو بشنوم دربدر — بشعر آورم داستان سربسر
همت گویم و هم پذیرم سپاس — ایا مهربان یارِ نیکی شناس»[1]

این تفصیل حکایت ازجوانی و وسعت معاش می کند، که منافی با مضمون ابیاتی است که در داستانهای پیشین در وصف حال خود سروده است. ولی قرینهٔ واضحتر اینست که در این داستان الفاظ و لغات و ترکیباتی دارد که حاکی از تازه کاری اوست و در قسمتهای دیگر شاهنامه که آنها را هنگام پختگی و قوّتِ طبع سروده است نظیر آنها یافت نمی شود، مثل الفهای زائد و الحاقی در آخر مصراعها (و این الف را بفارسی الف اطلاق گویند):

(۱) مادام که چاپ قابل اعتماد و مبتنی برنسخ قدیم و صحیح ازشاهنامه در دست نداریم در نقل ابیات از چاپهای مُل و ولرس و بروخیم و مسکو چنانکه بسند آید تر جیح می کنیم، و بیشتر بچاپ مسکو و حواشی آن تکیه می کنیم.

گرازی برآمد چو آهرمنا زره را بدرّید بر بیژنا

* * *

دلش را بپیچید آهرمنا بدانداختن کرد با بیژنا

* * *

بگرگین چنین گفت پس بیژنا که من پیشتر سازم این رفتنا

* * *

بپرسش که «چون آمدی ایدرا که آوردت ایدون بدین چادرا
پری زاده‌ای یا سیاوخشیا که دلدرا بمهرت همی بخشیا»

* * *

به ایوان افراسیاب اندرا ابا ماهروئی ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا به یزدان پناهید زاهرمنا
چنین گفت کای کردگار ارمرا رهائی نخواهد بدن زایدرا

* * *

کسی کز گزافه سخن راندا درخت بلا را بجنباندا

* * *

ببر نامهٔ من برِ رستما مزن داستان را بره بر دما

* * *

بمردان ز هرگونه کار آیدا گهی بزم و گه کارزار آیدا
نهادند هر دو بخوردن سرا که هم داربُد پیش و هم منبرا

وقس علی هذا. و این الفهای زاید در اشعار شعرای قدیمتر از فردوسی و گاهی در گفته‌های شعرای مابعد او فراوان دیده می‌شود.

شاید بتوان گفت که فردوسی با گفتن این داستان طبع خویش را

آزموده باشد تا بداند که از عهده برخواهد آمد یا نه ، و چون تازه دراین رشته قدم نهاده بوده‌است و هنوز استقلال درسبک شعر حاصل نکرده‌بوده بناچار از گویندگان پیشین سرمشق می‌گرفته و تقلید می‌کرده‌است. بعدازان هم که باقی شاهنامه را نظم کرده‌است این داستان و شاید داستانهای منفرد دیگری را نیز که جدا جدا سروده بوده است در میان کتاب گنجانیده و همه را بیکدیگر پیوسته‌است.

ازآنچه عرض شد یحتمل خواننده عقیدهٔ بنده را درباب چگونگی کار و هنر فردوسی استنباط کند . بنده می‌گویم قسمت عمدهٔ شاهنامهٔ فردوسی صورت منظوم آن کتاب یا کتب نثری است که پیش‌ازو تدوین کرده بودند . و هنری که او کرده است در اینست که اولاً همان عبارات منثور را به‌قالب شعری ریخته‌است . و ثانیاً تفصیلها و توصیفها و خیالات شاعرانه‌ای ازخود در میان‌آنها گنجانیده‌است. بحث در این‌گونه‌اضافات شعری را فعلاً می‌گذاریم ، ولی اینجا نمونه‌ای از صنعت او در نظم کردن بدست می‌دهم. ازآن شاهنامهٔ نثری که به‌فرمان ابومنصور محمّدبن‌عبدالرزّاق فراهم آوردند چنانکه عرض‌شد چیزی بجا نمانده‌است جز دیباجهٔ کتاب؛ امّا در همین دیباجهٔ مختصر بعضی عبارات و جمل هست که مضمون‌آنها در شاهنامهٔ فردوسی نیز آمده‌است، و از مقایسهٔ آنها با یکدیگر می‌توان دید که شیوهٔ فردوسی در نظم کردن چه بوده‌است . مثلاً در آن دیباجه گفته می‌شود که « چیزها اندر این نامه بیابند که سهمگن نماید ؛ و این نیکوست چون مغز او بدانی و ترا درست آیدو دلپذیر گردد ، چون دستبردِ آرش و چون همان سنگ کجا آفریدون به پای بازداشت و چون ماران که از دوش

ضحّاك برآمدند ؛ این همه درست آید بنزدیک دانایان و بخردان به‌معنی؛ و آنکه دشمن دانش بُوَد این‌را زشت گرداند ، و اندر جهان شگفتی فراوان است ؛ چنان چون پیامبر ما . . . . گفت هرچه از بنی اسرائیل گویند همه بشنوید که بوده‌است و دروغ نیست ». و فردوسی در مقدّمه شاهنامه‌گوید:

تو این‌را دروغ و فسانه مدان — به‌یک‌سان رَوِشنِ زمانه‌مدان
ازُو هرچه اندر خورد با خرد — دگر بر ره رمز معنی برد

و در آغاز داستان اکوان دیو گوید:

جهان پُر شگفتیست چون بنگری — ندارد کسی آلتِ داوری
که جانت شگفتست و تن‌هم شگفت — نخست از خود اندازه باید گرفت
و دیگر که بر سرت گردان سپهر — همی نو نمایَدْت هرروز چهر
نباشی بدین گفته همداستان — که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود — بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یادآوری — شود رام و کوته کند داوری

باز در آن دیباجه بعدازانکه سخن از آوردن کلیله و دمنه از هندوستان و ترجمهٔ آن به پارسی (پهلوی) می راند چنین وانمود می‌کند که ابن المقفّع کلیله و دمنه را بفرمان مأمون عبّاسی به زبان عربی ترجمه کرد . و از لحاظ تاریخی این خبر درست نیست. فردوسی نیز در این امر متابعت از آن کتاب کرده‌است . عبارت دیباجه اینست که: « مأمون پسر هارون الرّشید منش پادشاهان و همّت مهتران داشت . . . . آن نامه بخواست و آن نامه بدید ؛ فرمود دبیرِ خویش را تا از زبان پهلوی به زبان تازی گردانید . پس امیرِ سعید نصربن‌احمد این سخن بشنید ؛ خوش آمدش، دستور خویش‌را خواجه

بلعمی بران داشت تا از زبان تازی بهزبان پارسی گردانید تااین‌نامه بدست مردمان اندر افتادو هر کسی دست بدو اندر زدند،و رودکیِ شاعررا فرمود تا به‌نظم آورد،و کلیله‌و دمنه اندر زبان خردو بزرگ افتادو نام او زنده شد بدین نامه و از وی یادگار بماند». ابیات فردوسی در این‌باب چنین‌است:

چومأمون رَوِشنِ جهان‌تازه کرد — خور و روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان — ببسته بهر دانشی بر میان
کلیله به تازی شد از پهلوی — بر این سان که اکنون همی بشنوی
به تازی همی بود تا گاه نصر — بدان‌گه که شد برجهان شاه عصر
گران مایه بُلْفضل دستور او — که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا فارسیِ دری — بگفتند و کوتاه شد داوری
ازان پس چو بشنید رای آمدش — برو بر خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان — کزُو یادگاری بُوَد در جهان
گزارنده‌ای پیش بنشاندند — همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را — بسفت اینچنین درّ آگنده را
برآن کو سخن راند آرایش‌است — چو نادان بود جای بخشایش‌است
حدیث پراگنده بپراگند — چو پیوسته شد جان و مغز آگند

و چنانکه می‌بینید هم مضامین‌آن عبارت را بتعبیر شاعرانه ادا کرده‌است‌و هم مطالبی به‌اسلوب شعری بر آن عبارت افزوده.

امر دیگری که شیوهٔ شاعری این سرایندهٔ بزرگ را روشن می‌کند مقایسهٔ آن اشعار اوست که مضمون‌آنهارا از گویندگان فارسی‌زبان قدیمتر یا از احادیث‌و امثال‌و اشعار تازی گرفته‌است با اشعار و اقوالِ سابقین.

مثلاً این ابیات ابوشکور بلخی را می‌شناسید :

بدشمن برت مهربانی مباد که دشمن درختیست تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا اگرچرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخ آرد پدید ازو چرب‌وشیرین‌نخواهی مزید
ز دشمن گرایدون که یابی شکر گمان‌بر کمز هراست‌هرگزمخور

فردوسی این مضمون‌و تشبیه‌را بعبارت محکمتر ، و بدون آن الف الحاقی در لفظ «گوهرا» و با افزودن یک مضمون شاعرانهٔ دیگر، بدین صورت سروده‌است بدون‌گرفتن مضمون بیت چهارم:

درختی‌که تلخست وی را سرشت گرش در نشانی به باغ بهشت
ور از جوی خُلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد

و اگرچه مضمون را از دیگری برده است چون بهتر ازو گفته است بآن احق و اولی است . امّا مضامین شاعرانه‌ای که ابوشکور بلخی و فردوسی درانها مشترکند منحصر بهاین یکی نیست ، و شکّی نیست‌که فردوسی از گویندگانی‌که پیش‌از او بوده‌اند سرمشق گرفته، آثارآنان را تتبّع کرده‌و گاهی بعمدوگاهی بدون توجّه مضمون‌و تعبیری‌را از یکی‌از ایشان اقتباس کرده است . گاهی نیز به ابیاتی در شاهنامه بر می‌خوریم‌که مضمون آنها مقتبس از یکی از گویندگان عرب یا اشاره‌ای به‌مضمون یکی‌ازآیات قرآن یا احادیث نبوی‌است . مثلاً در وصف رخش رستم می‌گوید:

بشب مورچه بر پلاس سیاه بدیدی بچشم ازدوفرسنگ راه

و حدیثی از پیغمبر روایت کرده‌اند بدین مضمون که شرك در امّتان من

پنهان‌تراست از راه رفتن مورچه برسنگ سیاه در شب تاریک. و در وصف سیاوش از قول افراسیاب می‌گوید: ۰

ز خوبی و دیدار و فرّ و هنر بدانم که دیدنش بیش از خبر

و در شعر عربی آمده‌است که صَدَّقَ الخَبَرَ الخُبْرُ یعنی چون اورا دیدم آنچه از او شنیده بودیم راست درآمد. در یک مورد فردوسی می‌گوید:

عنان بزرگی هرآن کس که جُست نخستش بباید بخون دست شُست

و این مضمون نیز درشعرعربی آمده‌است:

لایَسْلَمُ الشَّرَفُ الرَّفیعُ مِنَ الأذی حتّیٰ یُراقَ علی جوانِبِهِ الدَّمُ

و در مورد دیگری می‌گوید« نه خنده است دندان نمودن ز شیر» که آن نیز مضمون یک بیت عربی‌است:

إذا رأیت نیوب اللَّیْثِ ضاحکةً فلا تَظُنَّنَّ أنَّ اللَّیْثَ یَبْتَسِمُ

منتهی گفتهٔ فردوسی‌هم کوتاهتر از اصل‌است و هم بهتر.

و اینکه درضمن بیان حال خود یک‌بار گفته‌است «زهفتاد برنگذرد برکسی» شاید اشاره به مضمون حدیثی باشدکه از پیغمبر روایت کرده‌اند که فرمود إنَّ أکثرَ أعمارَ أمّتی سبعونَ سنةً . امّا در مزامیر داوود نبی از جملهٔ کتب تورات یهود نیز چنین گفته‌ای آمده‌است(۹۰:۱۰).

فردوسی در شاهنامهٔ خود کراراً در وصف میدان نبرد درخشیدن شمشیرها را به‌تابیدن ستارگان در شب تشبیه کرده‌است ، مثل این‌دو بیت:

درخشیدن تیغهای بنفش درآن سایهٔ کاویانی درفش

تو گفتی که‌اندرشب تیره چهر ستاره همی بر فشاند سپهر

این تشبیه شاعرانه را نیز قبل‌از و بعضی ازشعرای عربی ساخته‌اند ، که اقدم

آنها ظاهراً بشّارین بُرد باشد:

کأنّ مُثارَ النَّقْع فوقَ سُیوفِهِم و أسیافِنا لیلٌ تهاوی کواکبُه

و اگر کسی تتبّع کند ازاین قبیل اقتباس‌ها بیش از اینها خواهد یافت. و ازان معلوم می‌شود که فردوسی گذشته ازانکه شاعر بسیار قادرِ بُلندطبعی بوده‌است اهل مطالعه و تحصیل نیز بوده؛ و مانند همهٔ شعرای بزرگ استعداد و قریحهٔ طبیعی‌را به‌نیروی آموختن علم و کسب فضل تقویت کرده است، و در شعری که صاحب لباب الالباب به او نسبت می‌دهد و گویا ازُو نباشد اشاره‌ای بدین نکته هست که:

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی

البتّه داشتن قوّه و استعدادو طبع شاعری اصل است؛ ولی باوجود آن تحصیل اطّلاع و توسعه دادن معلومات و مخصوصاً تتبّع آثار خامهٔ گویندگان و نویسندگان پیشین و فراگرفتن لغات زبان و آشنا شدن به‌اسلوب بیانِ مطلب و تعبیرِ مقاصد برای هر نویسنده و شاعری لازم‌است.

۸

کم و بیشی نسبت به‌اصل

چنانکه پیش‌ازین عرض کرده‌ام فردوسی طوسی متونی به‌فارسی و عربی در دست داشت و می‌خواست آنها را نظم کند. کتاب اساسی او که شاهنامهٔ ابومنصوری باشد از میان رفته است ، امّا ترجمهٔ عربی ملخّصی از آن کتاب که ثعالبی مرغینانی کرده‌است در دست است (غررأخبارملوك الفُرس) .و ازان گذشته در تواریخ تازی و فارسی که پیش‌از کتاب فردوسی تألیف کرده بودند و عدّه‌ای ازانها هنوز موجوداست مضامین مندرجات شاهنامه را به‌زبان عربی می‌توان خواند و با کتاب او مقایسه کرد . نیز در بسیاری از کتب ادبی که نویسندگان ایرانی و عرب به‌زبان عربی نوشته‌اند خلاصهٔ برخی‌از قصص و داستانهای فردوسی را می‌توان یافت. معلوم‌نیست که فردوسی این قصّه‌ها را شخصاً از آن کتب برداشته‌است یا آنکه قبل‌از او درعهد ابومنصور محمّدبن‌عبدالرّزاق مؤلّفین آن شاهنامهٔ نثر این‌داستانهارا جمع آورده و در کتاب خویش گنجانیده بودند.

فردوسی از راویان داستان گاهی چنان نقل مطلب می‌کند که گوئی خود او قصّه را از آن شخص شنیده‌است. مثلاً در آغاز داستان کشته شدن رستم به‌دست شغاد می‌گوید:

کنون کشتن رستم آریم پیش ز دفتر همیدون بگفتار خویش

که واضح‌است این داستان را از کتابی (و به‌احتمال قوی از همان شاهنامهٔ ابومنصوری) نقل کرده . مع‌هذا از ابیاتی که بعد ازین می‌آید ممکن است کسی استنباط کند که راویِ قصّه را شخصاً دیده‌است ، زیرا که می‌گوید :

یکی پیر بُد نامش آزاد سرو — که با احمدِ سهل بودی به مرو
بجا نامهٔ خسروان داشتی — تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن — زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدش نژاد — بسی داشتی رزم رستم به یاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم — سخن را یک اندر دگر بافتم

احمدبن سهل مذکور در این فصل از دهقانان ناحیهٔ مرو و از جملهٔ سپاهیان‌و سرداران چند تن از ملوك آل سامان بودو درتاریخ زمان خویش تأثیرو نفوذ فراوان داشت‌و درضمن‌خویشتن‌را ازنژاد ساسانیان هم می‌شمرد. ذکر او درچندین‌کتاب معتبر آمده‌است‌و فوت او درسال۳۰۷ هجری بوده. فردوسی بیست سالی پس‌از فوت این احمدبن سهل به‌دنیا آمدو شصت‌سالی پس از وفات او به نظم شاهنامه دست زد . و بنابرین بسیار مستبعد است (اگرچه بالمرّه محال نیست) که آزاد سرو را که قبل‌از ۳۰۷ در خدمت احمدبن سهل بوده است شخصاً دیده باشد . به احتمال قوی نام آن مرد در ابتدای این داستان شفاد و رستم بهمین عبارات در شاهنامهٔ ابومنصوری آمده بوده‌است‌و فردوسی عین‌آن‌را به‌نظم‌آورده. نظیر اینست اشاره‌ای‌که به نام سه مردِ دیگر می‌کند : در آغاز داستان گوو طلحند و پیدا شدن شطرنج می‌گوید:

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر — ز شاهوی پیر این‌سخن یاد گیر

و در داستان برزوی طبیب و آوردن کلیله و دمنه از هندوستان گوید:

نگه کن که شادان برزین چه گفت بدان گه که بگشاد راز نهفت
ز کار شهنشاه نوشین روان که نامش بماناد دایم جوان

و در ابتدای فصل پادشاهی هرمزد پسر انوشروان می‌گوید:

یکی پیر بُد مرزبان هری پسندیده و دیده از هر دری
جهان دیده‌ای نام او بود ماخ سخندان و با فرّ و با برگ و شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد به یاد ز هرمز که بنشست برتخت داد
چنین گفت پیر خراسان . . . .

ظاهر ابیات حاکی از اینست که فردوسی این ماخ را دیده و از وی سؤال کرده است . چنانکه در مورد آزاد سرو گفتم این مُحال نیست ؛ ولی آخر اسامی این سه نفر در دیباجهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری آمده‌است و جزء آن عدّه‌ای بوده‌اند که در تدوین آن کتاب دست داشته‌اند. عین عبارت آن دیباجه اینست: « کس فرستاد به شهرهای خراسان ؛ و هشیاران از آنجا بیاورد: چون ماخ پیرَخراسانی از هری ؛ . . . . و چون ماهوی (یا شاهوی) خورشید پسر بهرام از نشابور . و چون شادان پسر برزین از طوس . . . . » و ظاهراً شکّی نباشد که این سه تن همان سه نفری هستند که در شاهنامهٔ فردوسی مذکورند. این سه نفر ، و نیز یزدانداد پسر شاپور سابق‌الذّکر ، چنانکه از اسمشان برمی‌آید گویا زردشتی بوده‌اندو ظاهراً از برای استفاده ازمتون پارسی بخطّ پهلوی بود که این زردشتیان را آورده بودند ؛ اگرچه بعضی از کتب را درآن زمان از خطّ پهلوی به خطّ فارسی هم نقل کرده بودند.

از این دلائل و قرائن تردیدی باقی نمی‌ماند که فردوسی در اصل

داستان شاهان ایران ازخود چیزی نیفزوده‌است‌و هرچه به‌نظم آورده‌است مبتنی برمأخذو مدرکی‌بوده. گاهی احتمال می‌توان داد که قصّه‌هائی‌را حذف کرده باشد ، مثل قصّهٔ آرش کمانگیر که در هنگام مصالحهٔ بین ایرانیان و تورانیان تیری از کمان خود رها کرد که از آمل بمرو رسیدو برتنهٔ درختی نشست‌و این درخت مبنای تعیین حدودو ثغور مابین ایران‌و توران گردید. تیرآرش از اهمّ وقایع داستانهای ایران‌است‌و مسلّماً درشاهنامهٔ ابومنصوری بوده‌است چنانکه در دیباجهٔ آن مذکوراست، و در خود شاهنامهٔ فردوسی پنج‌بار نام آرش و اشاره به‌تیر اندازی او آمده‌است. مع‌هذا خود داستان درآن موضعی که بایست آمده باشد نیست. قضیّهٔ دیگری که در شاهنامه نیامده‌است چگونگی روئین‌تن شدن اسفندیاراست، و معلوم نیست که آن‌را فردوسی حذف کرده و مناسب ندانسته است یا اینکه در مأخذ اصلی او نبوده‌است . در اساطیر و داستانهای یونانی (ولی نه در اشعار هومیروس) گفته شده است که اخیلیس مانند اسفندیار ما روئین‌تن بود ، یعنی حربه بر بدن او کار نمی‌کرد ، چه مادرش اورا درآب رود استوخ که نهرعمدهٔ برزخ‌است غوطه داده بود . ولیکن چون پاشنهٔ پای او را در دست خود گرفته بود آب آن نهر به کعب اخیلیس نرسید و همچنانکه به چشمان اسفندیار حربه کارگر بود به‌پاشنه‌های اخیلیس نیز حربه کارگر می‌افتاد. پاریس از این سرّ آگهی یافته تیری به‌پاشنهٔ او زد و او را هلاك کرد. در مآخذ داستانهای ایرانی بنده چیزی از کیفیّت روئین‌تن شدن اسفندیارندیده‌ام جز این قدر که گفته‌اند گشتاسپ از زردشت چهارچیز خواست‌و زردشت یک حاجت او را از برای شخص او و سه حاجت دیگر را برای سه تن از

کسان او؛ و من جمله روئین‌تن شدن را برای اسفندیار، از اورمزد خواست و برآورده شد[1] (زردشت‌نامهٔ بهرام پژدو. چاپ دبیرسیاقی ص۷۳، ۷۴، ۷۷). من گمان می‌کنم که این افسانه‌ای دینی باشد که بعدها ساخته‌اند، و احتمال می‌دهم که در داستانهای قدیم‌تر چنین گفته بوده‌اند که اسفندیار چون در جنگ با اژدها (خان سوم از هفت خان) خود با گردونه و صندوقش به کام اژدها فرورفت و خون سراپای او را فروگرفت بجز چشمان اورا که بواسطهٔ بیهوش گشتنش بسته شد: این شسته شدنش در خون آن اژدها سبب شد که حربه برهیچ عضو او کار نمی‌کرد إلا برچشمان او. قرینهٔ بر این احتمال اینست که در جزء اساطیر آلمان درباب زیگفرید آورده‌اند که چون بخونِ اژدها شست و شو کرد روئین‌تن گردید. بهرحالت این مطلب قابل پی‌جوئی و بررسی هست.

و امّا اضافاتی که شهنامهٔ فردوسی بر اصل کتاب دارد از سه نوع است: آنچه مربوط به شیوهٔ شاعری و هنر سخن‌سرائی است از قبیل تشبیه و استعاره؛ و صنایع لفظی و معنوی. و توصیفهای جاندار راجع به طلوع و غروب و بزم و رزم و عبرت گرفتن از کار جهان؛ آنچه در دیباجهٔ کتاب و در اواسط آن؛ مثلاً در اوایل و اواخر داستانها گفته و گنجانیده است؛ چه مربوط به عقاید و احوال خود او و چه دربارهٔ محمود و دقیقی و غیر ایشان؛ و آنچه درضمن پیشگوئی رستم فرّخزاد پسر هرمزد. سپهسالار ایران

(۱) گفته‌اند که زردشت اناری به‌اسفندیار خورانید یا زرهی به‌وی داد که چون آن‌را به‌تن می‌کرد حربه بر تنش کار نمی‌کرد. در باب زره سیاووش که به‌دست ایرانیان افتاده بود نیز گفته‌اند که از زخم اسلحه در امان بود و گاهی آن را به امانت به بعضی از سواران می‌دادند.

درجنگ با عربان ، افزوده و به‌زمان خود اشاره کرده‌است.

نمونه‌های بسیارخوب ازهنرشاعری‌و توصیفات بدیع او درمنتخباتی که درآخر این رساله آورده‌ام دیده می‌شود . اینجا من‌باب مثال چند تائی نقل می‌کنم: شاعر در وصف فریدون گوید :

جهان‌را چو باران به بایستگی روان را چو دانش به شایستگی

در داستان خواب دیدن ضحّاك طلوع روز را چنین وصف می‌کند :

جهان‌ازشب تیره چون پرّ زاغ هم‌آنگه سراز کوه برزد چراغ

تو گفتی که برگنبد لاژورد بگسترد خورشید یاقوت زرد

فرستادهٔ سلم‌و تور به‌درگاه فریدون آمد

چوچشمش‌به‌روی‌فریدون‌رسید همه دیده و دل پر از شاه دید

ببالای سرو و چوخورشید روی چو کافور گِردِ گل سرخ موی

دولب پر زخنده دو رُخ پرزشرم کیانی زبان پر ز گفتار نرم

پس‌از ظاهرشدن زال هدیه‌ای از جانب شاه منوچهر به سام می‌رسد:

از اسپان تازی به زرّین ستام ز شمشیر هندی به زرّین نیام

ز دینارو خزّو ز یاقوت و زر ز گستردنیهای بسیار مر

غلامان رومی بدیبای روم همه‌گوهرش پیکرو زرّش بوم

زبرجد طبقها و پیروزه جام چه‌از زرّسرخ‌و چه از سیم خام

پرازمشک‌و کافورو پرزعفران همه پیش بردند فرمان بران

همان جوشن‌وترگ و برگستوان همان نیزه و تیر و گرز گران

همان تخت پیروزه و تاج زر همان مهر یاقوت و زرّین کمر

(چاپ مسکو . پادشاهی منوچهر ب ۲۱۷ تا ۲۲۳)

در نزد زال سخن از مهراب کابلی می‌رود ، نامداری می‌گوید:

پس پردهٔ او یکی دختر است — که رویش زخورشید روشنتر است
ز سر تا به پایش بکردار عاج — برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
برآن سُفت سیمینش مشکین کمند — سرش گشته چون حلقهٔ پای‌بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان — ز سیمین برش رُسته دو ناروان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ — مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز — برو توز پوشیده از مشک ناز
بهشتی است سر تا سر آراسته — پر آرایش و رامش و خواسته

نیز در وصف رودابه از گفتهٔ یکی از کنیزکان او:

ببالای ساج است و همرنگ عاج — یکی ایزدی برسر از مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم — ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند — سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دوجادوش پرخواب و پرآب روی — پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست — چنو در جهان نیز یک ماه نیست

سوم‌بار کنیزکی رودابه را نزد زال وصف می‌کند :

ز سر تا به‌پایش گلست و سمن — بسرو سهی بر سُهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین — فرو هشته برگل کمند از کمین
بمشک و بعنبر سرش بافته — به یاقوت و زُمُرّد تنش تافته
سر زلف وجعدش چو مشکین زره — فگنده‌ست گوئی گره بر گره
بت‌آرای چون او نبیند به‌چین — برو ماه و پروین کنند آفرین

زال نامه‌ای به سام می‌نویسد:

نخست از جهان آفرین یاد کرد — که هم داد فرمود و هم داد کرد
خداوند هست و خداوند نیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست
از و یست شادی از و یست زور — خداوند کیوان و ناهید و هور
وزو باد بر سام نیرم درود — خداوند گوپال و شمشیر و خود
چاننده چرمه هنگام گرد — چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه — فشاننده تیغ کین بر سپاه
بمردی هنر در هنر ساخته — سرش از هنر گردن افراخته

(از شاهنامه و چهارمقاله و تاریخ طبرستان)

لشکر کیقباد را که بجنگ می‌رود چنین توصیف می‌کند:

به پیش اندرون کاویانی درفش — جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
ز لشکر چو کشتی سراسر زمین — کجا موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر بافته دشت و راغ — درفشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشت دریای قار — برافروخته شمع از و صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه — تو گفتی که خورشید گم کرد راه

درخان پنجم از هفت‌خان رستم اولاد از او می‌پرسد که نام تو چیست:

چنین گفت رستم که: نام من ابر — اگر بر نویسد بکام هزبر
همه نیزه و تیغ بار آورد — سران را سر اندر کنار آورد

عبرت گرفتن او از کار دنیا در شصت و شش سالگی در اواسط داستان سیاوش چنین است:

کجا آن حکیمان و دانندگان — همان رنج بُردار خوانندگان
کجا آن سر تاج شاهنشهان — کجا آن دلاور گرامی مهان

کجا آن بتان پر از ناز و شرم | سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنکه بر کوه بودش کُنام | رمیده ز آرام وز کام و نام
چو گیتی تهی ماند از راستان | تو ایدر ببودن مزن داستان
ز خاکیم و باید شدن زیر خاك | همه جای ترس است و تیمار و باك
تو رفتی و گیتی بمانَد دراز | کسی آشکارا نداند ز راز
جهان سر بسر عبرت و حکمتست | چرا زو همه بهر من غفلتست
چو شد سالد بر شست و شش چاره جوی | ز بیشی و از رنج بر تاب روی
تو چنگ فزونی زدی بر جهان | گذشتند بر تو بسی همرهان
چو زان نامداران جهان شد تهی | تو تاج فزونی چرا بر نهی
نباشی بدین گفته همداستان | یکی شو بخوان نامهٔ باستان

و توصیف می و هنر آن که در آخر داستان کیخسرو می کند:

دل زنگ خورده ز تلخی سخن | ببرّد ازو زنگ بادهٔ کهن
چو پیری درآید ز ناگه به مرد | جوانش کند بادهٔ سال خورد
ببادہ درون گوهر آید پدید | که فرزانه گوهر بود یا پلید
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر | چو روبه خورد گردد اوتند شیر[1]

ابیاتی را که دران از خود و معاصرین و ممدوحین خویش سخن می کند بعدازین در ضمن تعلیقات بر فصل چهارم این رساله نقل خواهم کرد؛ اینجا بالفعل اکتفا می کنیم به آنچه بعنوان پیشگوئی رستم فرّخ زاد آورده است و اکثر آن به احتمال بسیار قوی سخنان خود اوست دربارهٔ زمان خود که از

(۱) این ابیات مضمون ابیات مشهور رودکی را بیاد می‌آورد:

می‌آرد شرف مردمی پدید | و آزاده نژاد از دره خرید
می آزاده پدید آرد از بد اصل | فراوان هنر است اندراین نبید

زبان آن سپهسالار می‌گوید:

همه بودنیها ببینم همی — وزو خامشی برگزینم همی
بر ایرانیان زار گریان شدم — ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر تاج و آن تخت و داد — دریغ آن بزرگی و فرّ و نژاد
کزین پس شکست آید از تازیان — ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چارصد بگذرد — کز این تخمه گیتی کسی نسپرد

. . . . .

کز این تخمهٔ نامدار ارجمند — نماندست جز شهریار بلند
ز ساسانیان یادگار اوست بس — کزین پس نبینند از این تخمه کس

. . . . .

چو با تخت منبر برابر شود — همه نام بوبکر و عمّر شود
تبه گردد این رنجهای دراز — شود ناسزا شاهِ گردن فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر — ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید به روزِ دراز — نشیبِ درازاست پیشِ فراز
بپوشند از ایشان گروهی سیاه — ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرّینه کفش — نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری برخورد — به داد و ببخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند — نهفته کسی را خروشان کند
ستاننده روز و شب دیگراست — گر برمیان و کله برسراست
ز پیمان بگردند و از راستی — گرامی شود کژّی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی — سواری که لاف آرد و گفتگوی

کشاورز جنگی شود بی‌هنر نژاد و هنر کمتر آید ببر
رباید همی این ازان، آن ازین ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بتّر از آشکارا شود دل شاهشان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پسر بر پدر پدر همچنین بر پسر چاره‌گر
شود بندهٔ بی‌هنر شهریار نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا روان و زبانها شود پر جفا
ز ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند بمیرند و کوشش بدشمن دهند
بود دانشومند و زاهد به نام بکوشد ازین تا که آید به دام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور که شادی بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام همه چاره و تنبل و ساز دام
پدر با پسر کین سیم آورد خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زبان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید نیارند هنگام رامش نبید
چو بسیار ازاین داستان بگذرد کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته شود روزگار مهان کاسته
دل من پر از خون شد و روی زرد دهان خشک و لبها شده لاژورد
که تا من شدم پهلوان از میان چنین تیره شد بخت ساسانیان

۹

اشعار مورد شکّ و مردود

عوفی در لباب‌الألباب (ج ۲ ص ۳۳) به صراحت می‌گوید که «از وی برون شاهنامه شعر کم روایت کرده‌اند.» مع‌هذا در تذکره‌ها و سفینه‌ها شعرهائی به‌نام فردوسی آورده شده‌است؛ و حتّی یک منظومهٔ تمام (داستان یوسف و زلیخا) بدو نسبت داده‌اند؛ آن اشعار متفرّقه غالباً مسلّم است که از او نیست و آنهاهم که در ردّشان تردیدی باشد درقبولشان تردید همان‌قدر یا بیشتر است. و امّا یوسف و زلیخا معاذالله که از فردوسی باشد. اکثر ابیات متعدّد از رباعی و غزل و قصیده و قطعه، که در مآخذ گوناگون به‌نام او آورده‌اند به اهتمام مستشرق شهیر آلمانی إته در مقاله‌ای با ذکر منابع گردآوری شده بود. و از روی آن مقاله آقای دکتر رضا زادهٔ شفق نقل کرده و در مجلّهٔ مهر (سال دوم، شمارهٔ مخصوص به‌یاد فردوسی) منتشر ساخته‌اند، و چنانکه گفته شد درصحّت نسبت عموم آنها تردید هست.

۱ــ قطعهٔ اوّلی که عوفی در لباب الألباب از وی دانسته و گفته که از قصیده‌ای در مدح سلطان یمین‌الدّوله محمود است:

دو چیز بر تو بی‌خطر بینم　　کان را خطراست نزد هرمهتر
دینار چو بر نهی به‌سر بر تاج　　درمعرکه‌جان چو برنهی مغفر؛

۲ــ دومین قطعه‌ای که عوفی به‌او نسبت داده:

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی
بچندین هنر شست و دو سال بودم چه توشه برم[۱] زاشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه دارم برآن بیت بوطاهر خسروانی
«جوانی من از کودکی یاد دارم دریغا جوانی ؛ دریغا جوانی!»

دو بیت اخیر این قطعه در ترجمان البلاغه بمشاعر دیگری منسوب است بنام محمّد عبده (ص ۱۰٤) و یک بیت دیگر از همین شعر محمّد عبده نیز جداگانه در همان کتاب (ص ۱۵) آمده است:

سهی سروم از ناله چون نال گشته سُهیٰ مانده از غم سهیل یمانی
بیاد جوانی همی مویه دارم برآن بیت بوطاهر خسروانی:
«جوانی بهبودگی یاد دارم[۲] دریغا جوانی ، دریغا جوانی!»

و باز در جنگی مورّخ ۱۰۵۷ دو بیت ٤ و ٥ با مختصر اختلافی[۳] بدون نام گوینده منقول است . البتّه احتمال اینکه بیت تضمین شده واقعاً از ابوطاهر خسروانی بوده باشد هست . ولی همین بیت (با اندك تفاوتی) در قطعه‌ای آمده است منسوب به عمیدالملك ابونصر کندری (جنگ اسکندری و نیز مخزن الغرائب احمدعلی خان هاشمی[٤]) و قطعه اینست (نام گوینده در مخزن به تصحیف «عبدالملك ابونصر کیلانی» نوشته شده):

(۱) ظاهراً مضاف و مضاف الیه است یعنی در بر من و پیش و نزد من.
(۲) شاید : باد دادم (؟)
(۳) بسوك جوانی ، بدین بیت ، به بیهوده بر باد دادم.
(٤) جنگ مذکور در موزهٔ بریتانیاست و مخزن الغرائب در اکسفرد.

چو ابر بهاری و باد خزانی — شد از دست من روزگار جوانی[۱]
به یاد جوانی همه[۲] نوحه دارم — دریغا جوانی ؛ دریغا جوانی !
بسا روزگارا که بودم نشسته — تن آزاد و دل شاد و رخ ارغوانی
بسا شب که بگذاشتم با رفیقان — به آسانی و لهو و با کامرانی
نه آسوده گوش از سرود مغنّی[۳] — نه دستم ز جام نبید مغانی
. . . . . [۴] — که ای دیو را داده در دل شبانی
بمیدانِ عصیان تو اسپ هوا را — چه رانی به آز و امید و امانی ؟
ترا همّت شاهی از چرخ برتر — چرا جانودل زین جهان نگسلانی؟

قطعه از هر که باشد گویا بسیار مشهور بوده و چندین شاعر آن را استقبال کرده‌اند ، من جمله مکّی پنجهیری و عمادالدّین طغرل و فریدالدّین اسفراتنی و فرّخی و ناصرخسرو و سنائی؛

۳— غزلی که در تاریخ گزیده و عرفات و مخزن الغرائب و مجمع الفصحا بنام فردوسی آورده‌اند:

شبی در برت گر برآسودمی — سر فخر بر آسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی — کلاه از سر ماه بربودمی
بقدر از نهم چرخ بگذشتمی — به پی فرق گردون بفرسودمی

---

(۱) محتمل آنست که محل دو مصراع تغییر یافته باشد و مصراع دوم بایست مقدم بوده باشد.

(۲) در مخزن : کنون ، و این بیت را در آخر آورده.

(۳) جنگ اسکندری : سرود مغانه ، و مصراع دوم را ندارد.

(٤) این مصراع اول ساقط شده است و مخزن هم این بیت را ندارد.

جمال تو گر زانکه من داری بجای تو گر زانکه من بودمی
به بیچارگان رحمت آوردمی به درماندگان بر ببخشودمی

این غزل درجنگ اسکندری سابق‌الذکر بنام جلال‌الدّین درگجینی از رجال قرن ششم آورده شده‌است با اختلافات جزئی[۱]، و بیت سوم را تاریخ گزیده‌و جنگ‌و مجمع ندارد. در بعضی مآخذ جدید چهار بیتی درآخر این غزل افزوده شده‌است ؛

٤ــ قطعه‌ای که در مخزن الغرائب ، و نیز بیت سوم آن در جنگی از قرن هشتم ، بنام فردوسی، و دو بیت سوم و چهارم در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار بدون نام‌گوینده ضبط شده‌است:

فلک‌گر بزیر نقاب اندراست وگر زیر پرّ عقاب اندراست
مپندار کو از پی کار تو به بند خطاو صواب اندراست
اگر بد کنی کیفر خود[۲] بری نه‌چشم زمانه بخواب اندراست
به ایوانها نقش[۳] بیژن هنوز به زندان افراسیاب اندراست

قطعهٔ چندان بلندی نیست . مقصود از بیت اوّل نامعلوم ، و از بیت اخیر گوئیا این‌است که بیژن گناهکار بود که به‌زندان افراسیاب دچار شد! وحال آنکه شاهنامه افراسیاب‌را از برای بدی کردن به بیژن گنهکارو ملعون می‌شمارد ؛

۵ ــ قطعه‌ای که در مجالس‌المؤمنین (ابتدای مجلس دوازدهم) و

(۱) سر از فخر ، از سر مهر.
(۲) مخزن : کیفرش خود.
(۳) مخزن : بر ایوانها نام.

عرفات‌العاشقین و هفت‌اقلیم و مجمع‌الفصحا به او نسبت داده‌اند . و گفته شده‌است که درهنگام فرار از غزنین گفته و نوشته:

حکیم گفت: کسی را که بخت والا نیست — به‌هیچ‌روی‌مر اورا زمانه جویانیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی — بدستت افتد درّی کجاش همتانیست
خجسته درگه محمود زاولی دریاست — چگونه‌دریا کان‌را کرانه پیدانیست
شدم به دریا غوطه زدم ندیدم در — گناه بخت‌منست‌این. گناه‌دریانیست

ولی نسبت این قطعه هم بفردوسی خالی از خدشه‌ای نیست ؛ چه شاعری‌از قرن هفتم هجری، یعنی نظام‌الدّین‌محمود قَمَر. که همعصر سعدی و مدّاح ابوبکر بن سعد بن زنگی بوده است بیت اخیر را در قطعه‌ای تضمین کرده‌و به عنصری نسبت داده‌است:

بحسب‌حال خود ازشعر عنصری‌بینی — نبشته‌ام. بده انصاف سخت زیبانیست؟
« شدم به دریا غوطه زدم ندیدم در — گناه‌بخت‌منست‌این. گناه‌دریانیست» ؛

۶— رباعی: مستست بتا چشم تو و تیربدست... بروایت هفت‌اقلیم و مجمع‌الفصحا ؛

۷— رباعی: گردل دهدم کز تو شکایت کنمی . . . به‌روایت عرفات و ریاض‌الشعرا ؛

۸ — رباعی : از جود تو خیزد ای شه با فرهنگ . . . به نقل از عرفات و جنگی خطّی مورّخ ۱۲۲۶ ه. محفوظ در بادلیان اکسفُرد ؛

۹ — رباعی : تا چند نهی بر دل خود غصّه و درد . . . منقول از آتشکدهٔ آذر ؛

۱۰— رباعی: دوش از سر لطف و بنده‌پروردن خویش . . . که در

مخزن‌الغرایب و آتشکده و مجمع‌الفصحا آمده‌است ؛

۱۱ــ رباعی : فردوسی را دلیست دور از تو کباب . . . روایت صاحب عرفات و مخزن‌الغرایب ؛

۱۲ــ رباعی: غم در دل من درآمدو شاد برفت. . . که درعرفات‌و در مجمع‌الفصحا به‌اسم اوآمده‌است ؛

۱۳ــ قطعهٔ : بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد. . . منقول در آتشکده و مجمع‌الفصحا ؛

همگی مورد شکّ‌و تردید است که از فردوسی باشد. آنچه هیچ شکّی در بطلان انتساب آن بفردوسی بنده ندارم سه قصیده‌است:

۱۴ــ یکی بمطلع : اگر بری بخم زلف تابدار انگشت ؛ دارای۱۹ و در بعضی مآخذ ۲۳ بیت ؛ منقول در عرفات، و مجالس‌المؤمنین و در بعضی جنگهـا مثل سفینهٔ منتخب الاشعار محمّد علی خان مبتلای مشهدی و در جنگی در کتابخانهٔ اسعد افندی[1] و بعضی ابیات آن در آتشکده و مجمع الفصحا وغیره ؛

۱۵ــ دومی بمطلع: ای دل ار داری هوای جنّة المأوی بیا،دارای ۴۳ بیت در منقبت علی‌بن‌ابی‌طالب ؛ نقل از یک نسخهٔ خطّی فارسی در کتبخانهٔ گوتا ؛

۱۶ــ سومی قصیده‌ای بمطلع : شب گذشته که بود از نسیم باد بهار،

(۱) در انتهای نسخه‌ای از یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی که در دست اینجانب است کاتب نسخه این‌قصیده را که اینجا دارای۲۲ بیت‌است تحت عنوان « . . . من تتابع طبع صاحب کتاب » نقل کرده‌است.

دارای ٥٤ بیت که إته آن را از «انتخاب صدو هفتاد شاعرفارسی» استنساخ شدهٔ سال ۱۰٤۲ نقل کرده‌است.

اینها علاوه براینکه در نسخه‌های خطّی (مآخذ إته) بد و خراب و پرغلط نوشته شده بوده‌است بتوسّط إته هم تصحیف و تحریف بسیار یافته و بصورتی درآمده‌است که انسان حیرت می‌کند که آن مستشرق شهیر از اینها چه فهمیده و چطور ترجمه کرده‌است. همهٔ اینها را به‌استثنای نمرهٔ ۱۲ آقای دکتر رضازادهٔ شفق در مجلّهٔ مهر نقل کرده و دربارهٔ بعضی از آنها اظهار خودرا مُنْبی از اینکه نمی‌تواند از فردوسی باشد دریغ نداشته‌اند.

۱۷ــ این قطعه در عرفات و مجمع به فردوسی نسبت داده شده و مثل قطعات دیگر صحّت نسبت آن به فردوسی محلّ شکّ است:

اگر بدانش اندر زمانه لقمان وار — سرای پردهٔ عصمت برآسمان زده‌ای
وگرزکُتْب فلاطون وأرْسطاطالیس — هرآنچه هست پسندیده پاك بسته‌ای
اگر سپهبد سیصد هزار شهر بوی — وگر برهمن ششصد هزار بتکده‌ای
به‌پیش ضربت مرگ این همه نداردسود — همی بباید رفتن چنانکه آمده‌ای

علاوه برآنچه ذکر شده سه قطعه و پنج رباعی دیگر در مآخذی جدیدتر مثل مجلّهٔ ارمغان و مهر و حواشی آقای سادات ناصری برجلد دوم آتشکده نقل شده‌است و من خواننده را به‌آنها حواله می‌دهم.

بعضی ابیات به بحرمتقارب در افواه است که اسامی پهلوانان شاهنامه هم درآنها آمده‌است و عموماً گمان می‌کنند که باید از شاهنامه باشد: مثل:

همه بندگانیم و خسرو پرست — من و گیو و گودرز و هرکس که هست

٥ ٥ ٥

نژاد از دو کس دارد این نیکپی ز افراسیاب و ز کاووس کی

ولی این دو بیت از تاریخ معجم است و صاحب زبدةالتواریخ (حافظ ابرو) هم آنها را از تاریخ معجم گرفته‌است . در تاریخ معجم ابیات بسیاری به بحر متقارب آمده است که بعضی را خود مؤلّف گفته . در مورد بیت اوّل نگفته‌است که از خود اوست یا از دیگری ؛ در پادشاهی گیومرث (چاپ برغانی ص٤٦) آمده‌است:

همه بندگانیم خسرو پرست اگر پیشوائیم اگر زیردست

و در زبدةالتّواریخ نیز در همین مورد همین بیت منقول‌است . باز در تاریخ معجم در ابتدای پادشاهی کیخسرو در جزءِ ابیاتی تحت عنوان « چنانکه مؤلّف گوید » این بیت دیده می‌شود که:

نژاد از دو کس داشت آن نیکپی ز افراسیاب و ز کاووس کی

و در زبدةالتّواریخ در باب کیخسرو گوید:

« نژاد از دو شه داشت فرخنده‌پی ز افراسیاب و ز کاووس کی

چون بتخت نشست و گفتار او را پهلوانان شنیدند بجواب گفتند:

همه بندگانیم خسرو پرست من و گیو و گودرز و هر کس که هست

۱۰

یوسف و زلیخا

خیال می‌کنم امروز دیگر برای کسی شکّی باقی نمانده باشد که این قصّهٔ منسوب به‌فردوسی در واقع از او نیست، جز کسانی که پس‌ازخواندن مقالات متعدّد و شنیدن دلایل بر بطلان این نسبت بازهم مکابره و محاجّه کنندو از شهرت غلط پیروی نمایند، یا کسانی که بکلّی‌ازمقالات مذکورو مباحثات راجع به‌این موضوع بی‌خبر باشند[۱] . در یک جمله نتیجهٔ تحقیقات را خلاصه می‌کنم که: یوسف و زلیخائی که به‌نام فردوسی شناخته می‌شد در حدود ٤٧٦ هجری به نام شمس الدّوله طغانشاه پسر الپ ارسلان ساخته شده و گویندهٔ آن ظاهراً شاعرکی شمسی تخلّص بوده‌است .

---

(۱) محقق دانشمند آقای طاهر جان‌اف ازفضلای جماهیر شوروی در سال۱۹٤۸ مقاله‌ای به‌روسی نوشت‌و مقاله‌ای‌را که‌اینجانب در ابطال انتساب یوسف‌و زلیخا به‌فردوسی درمجلهٔ روزگارنو نوشته بودم انتقاد کردو ایرادهائی برسخنان من وارد آورد ازمقولهٔ «ان قلت‌قلت»،ولی جوابی به من نداده‌است و خلاصهٔ گفتار او اینست که مستشرقین شاید محق بوده‌اند که یوسف‌و زلیخا را ازفردوسی بدانند و ما اگر چه اسناد و مدارکی برای تحقیق این موضوع در دست نداریم کاملاً به صحت عقیدهٔ مینوی هم قانع نشده‌ایم . درطهران هم کتاب فروشی‌ادیه همین‌سال گذشته باز یوسف‌و زلیخای معهودرا بنام فردوسی چاپ‌و منتشر کرد. حکایت این همه گفتیم‌و همچنان باقیست !

ذیلاً مقاله‌ای را که سابقاً در این‌باب نوشته و در مجلهٔ روزگار نو به‌چاپ رسانیده بودم با اصلاح و جرح و تعدیل و اختصار و تفصیل بعرض خوانندگان محترم می‌رسانم ــ گرچه دانی که نشنوند بگوی!

یک داستان منظوم یوسف و زلیخا به‌بحر متقارب موجود است که آنرا به‌فردوسی نسبت می‌دهند ولی نظامی عروضی و سایر نویسندگان تاقرن نهم هجری آن را به فردوسی نسبت نداده بودند؛ و حتّی در همان قرن نهم هم حافظ أبرو که بسیاری از ابیات این منظومه را در زبدة التّواریخ خود نقل کرده‌است اسمی از مصنّف آن نبرده‌است (زبدة التّواریخ در حدود ۸۳۰ هجری تألیف شده)ــ و جای که در ۸۸۸ منظومهٔ یوسف و زلیخای خود را بپایان رسانیده از وجود آن اطّلاعی نداشته و یا آن را قابل ذکر ندانسته ــ و دولتشاه در تذکرة‌الشّعرای خود که در ۸۹۲ نوشته است از یوسف و زلیخائی که عمعق بخاری (متوفّی بسال ۵۴۳ ؟) نظم کرده بود نام برده ولی بفردوسی چنین کتابی نسبت نداده‌است؛ و صاحب مجالس‌المؤمنین که بسیاری از افسانهای راجع به فردوسی را نقل کرده چیزی از رفتن او به‌عراق و ساختن یوسف و زلیخا نگفته ــ و حتّی صاحب هفت اقلیم هم می‌گوید که قبل‌ازعمعق کسی قصّهٔ یوسف را بنظم نیاورده بود[۱]. در قبال این‌همه دلایل مخالف فقط بعضی ابیات درمقدّمهٔ خود این یوسف و زلیخای مورد بحث موجود است که آنها را سرِ تعبیر کرده و برفردوسی اطلاق نموده‌اند ــ و در دیباجهٔ بایسنغری شاهنامه نیز (که در حدود ۸۲۹ تحریر

(۱) قصهٔ یوسف و زلیخائی که مورد بحث ماست چنانکه خواهیم دید در حدود ۴۷۰ سروده شده و بنابرین مقدم بر یوسف و زلیخای عمعق بوده‌است.

شده) افسانهٔ عجیبی به‌انشای نثر آمیخته بنظم نقل شده‌است بدین مضمون که فردوسی بعدازانکه از دربار محمود فراری شده و بمازندران پناه برده‌بود از مازندران حرکت کرد، وزان جایگه سوی بغداد شد. روزی تاجری که با او سوابق معرفت داشت اورا دید، اکرام و احترام بجای آورد، و فردوسی‌را بوثاق خود برد. . . بتاجر حکایات خود باز گفت، تاجر گفت اکنون که بدارالسّلام رسیدی مرا پیش دستور خلیفه قرب و منزلتی هست، کما هی احوال بعرض وزیر رسانم تا خلیفه را بآن مطّلع گرداند، و خلیفهٔ بغداد درآن‌وقت القادربالله بود و وزیر خلیفه فخرالملک بود، فردوسی قصیده‌ای تازی در بیان معانی بدیع موشّح و مشحون(؟) مکتوب کرد و بعرض وزیر رسانید، وزیرهمایون دانش پرست، سزاوار صدرو سزاوار دست، سخنهای فردوسی از بیش و کم، که خسته روان بود و خاطر دژم، چو پا در بساط خلیفه نهاد، چو دُر جمله در گوش او جای داد. چون فردوسی را بنزد خلیفه آوردند هزار بیت درمدح خلیفه اضافهٔ شهنامه کرده بعرض رسانید، مثال فرمود که شصت هزار دینار و خلعتی بدو دادند. و کتاب شاهنامه‌را خلیفه و اهل بغداد، بجهت آنکه مدح ملوك عجم بود و ایشان آتش پرست بودند، عیب می‌کردند فردوسی قصّهٔ یوسف را که در قرآن مجید است بنظم آوردو بعرض رسانید، خلیفهٔ بغداد را بغایت خوش آمد.

گذشته ازاینکه خلیفهٔ بغداد فارسی نمی‌دانست تا فردوسی یا کسی دیگر، بجهت او کتابی بفارسی بنویسد، اصلاً غالب این‌تفصیلات نه با تاریخ مطابقست و نه با مقدّمهٔ خود یوسف زلیخای منظوم. وانگهی همان مقدّمهٔ یوسف زلیخا هم در نسخ مختلف بانواع متفاوت نقل‌شده‌است. اولاً هیچ

نسخه‌ای نیست که اسم فردوسی در متن آن آمده باشد ، در بعضی نسخ اسم فردوسی را در لوحهٔ کتاب یا در خاتمه‌اش ذکر کرده‌اند ، ولی هنوز نسخی هست که اسم گوینده را اصلاً ندارد. ثانیاً در ابیات مقدّمهٔ کتاب مضمون بعضی از نسخ اینست که گوینده سابق برین اشعاری دربارهٔ پادشاهان سروده بوده (یکی از زمین و یکی از سپهر) و اشعار عاشقانه هم گفته بوده است (بگفتم درو هرچه خود خواستم)ولی حالا که پیرشده و آفتاب عمرش بلب بام رسیده‌است ازآن راه کج برگشته و دیگر نمی‌خواهد داستان دروغ بگوید ، بنابرین داستانی از قول خدا نقل می‌کند:

الف لام را تلک آیات را بخوان تا بدانی حکایات را

و می‌گوید این سوره بدین جهت نازل شد که یک روز پیغمبر با حسین و حسن و علی و فاطمه نشسته بود و خوشحال بود ، خدا جبرئیل را پیش او فرستاد تا به‌او خبر بدهد که حسن را بزهر هلاك خواهند کرد و حسین را تشنه بخنجر سرخواهند برید ، و کسانی این کار را خواهند کرد که از امّت خود پیغمبرند ، و ازاین نوع کارها از امّت همهٔ انبیا سرزده است(۱) ــ بعد شروع بگفتن قصّهٔ یوسف می‌کند.

در میان نسخی که من تتبّع کرده‌ام دو نسخه هست که گوینده دران چنین حکایت کرده است که : این قصّه را سابق برین دو شاعر بپارسی

(۱) ببینید که راوی این روایت چه‌خدای ظالم و جباری برای مسلمین درست کرده‌است که نمی‌خواهد پیغمبر خودرا هم یکساعت خوشحال ببیند، و جبرئیل را می‌فرستد که آن عیش و خوشی را بر او حرام کند. روایت صحیح در بارهٔ شأن نزول سورهٔ یوسف بکلی غیر از اینست.

درآورده‌اند یکی بوالمُؤیّد و دیگری بختیاری — این بختیاری بدین علّت قصّه را بنظم درآورد که:

جهانگیر و قطب دول بحرجاه نگهدار دولت ستون سپاه

که امیر عراق و مقیم اهواز بود چند روزی بعد از نوروز در سرای خود نشسته بود؛ در مجلس او مقری سورهٔ یوسف را می‌خواند؛ این سرهنگ‌را سورهٔ یوسف خوش آمد ، خواست که کسی آن را بلفظ دری بگوید (نموده درو صنعت شاعری). این بختیاری ازقضا در سرا بود ؛ این شهنشاه او را خواند و به‌او تکلیف کرد که قصّهٔ یوسف را بگوید،او هم قصّه را برای این سپهدارسلطان روی زمین گفت. من از داستان این بختیاری آگاه بودم،قضارا یکی روز اخبار آن ، همی راندمش بی غرض برزبان؛بنزدیک تاج زمانه اجلّ، موفّق سپهر وفا و محلّ ؛ . . . مرا گفت خواهم که اکنون تو نیز . . . بگوئی چنان‌کان دگر شاعران ؛ نیابند زحف و تعدّی دران ، سخنهای دلگیر هرجایگاه ؛ قوافیش چون نای برپایگاه ، نه ناقص نه‌غامض نه یازیده سست؛ حسن‌و لطیف‌و روان‌و درست؛ برم نزد دستورمیرعراق، که‌گردانش خیلند و ایران وثاق . . .

دو نسخه‌ای که این‌تفصیل‌را دارد یکی در انجمن آسیائی‌بنگاله‌است‌و تاریخ آن سنهٔ ۸۷۷ است‌و جامع آن شخصی‌است موسوم به‌یوسف چرکس،و دیگری در موزهٔ بریتانیاست‌و تاریخ آن۱۲٤٤ است‌و از روی همان‌نسخهٔ یوسف چرکس نقل شده‌است . پس می‌توان گفت‌که در واقع یک نسخه است که این حکایت را دارد[۱]. کسانی‌که یوسف زلیخا را از فردوسی

(۱) جناب آقای تقی‌زاده یک نسخهٔ خطی از همین یوسف زلیخا ←

می‌دانند می‌گویند که فردوسی از مازندران به خوزستان رفت ، و یک نفر موفّق‌نام به‌او پیشنهاد کرد که قصّهٔ یوسف را بنظم آورد تا این موفّق آن‌را برای وزیر امیر عراق ببرد ، و سند این ادّعا همین سخنان حشلحف است که خواندید ــ و چنانکه می‌بینید مناقض با روایت بی‌اساس مقدّمهٔ بایسنغری شاهنامه هم هست . امّا من گمان می‌کنم که این شرح راجع به امیر عراق و وزیر او و آن دو شاعر قدیم که این قصّه‌را نظم کرده بودند تماماً از مجعولات قرن نهم هجری است (و شاید همین یوسف چرکس آن را ساخته باشد) و جاعل می‌خواسته‌است حکایت مقدّمهٔ بایسنغری‌را در ابتدای خود یوسف زلیخا بگنجاند ، و مراد از « تاج زمانه موفّق » همان تاجراست و مقصود از « دستور » همان فخر الملک و مقصود از « امیر عراق » همان خلیفهٔ بغداد ــ و معتقدم که مندرجات این‌دو مقدّمه هیچ ارزش تاریخی ندارد و سند بر هیچ مطلبی نمی‌شود ، و شکّی ندارم که بختیاری (اگر چنین کسی بوده‌است) و بوالمؤیّد (کدام یک؟) هرگز یوسف و زلیخائی نگفته بوده‌اند .

از قضا دو سه نسخه هم هست که در آنها ، مدح پادشاهی که کتاب اصلاً بنام او تقدیم شده بود صریحاً ذکر شده است ، یکی از آنها نسخهٔ مورّخ ۱۲۳۵ است در دست اینجانب ، و دیگر نسخه‌ایست مورّخ بسال

← بمرحوم پروفسور براون هدیه داده بودند که فعلاً با سایر نسخ خطی آن مرحوم در کتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج است و خود براون در وصف آن نوشته است که نسخه‌ایست بسیار جدید ، و دران نیز ذکری ازاین بختیاری می‌آید ، منتهی اینکه اختلاف کلی با نسخهٔ بنگاله دارد ــ و من اندکی بعد در باب آن نسخه نیز چند کلمه‌ای خواهم گفت .

۱۲۷۶ متعلق بکتابخانهٔ ملّی پاریس، که محرّر آن مَمَد زمان قاینی خراسانی بوده‌است[۱]. اگرچه در خاتمهٔ این دو نسخه نیز کاتب داستان آنرا بفردوسی طوسی نسبت داده، در مقدّمهٔ کتاب ابیاتی هست «در ستایش ابوالفوارس طُغانشاهِ محمّد» که برخی ازانها را عیناً نقل می کنم:—

سخن کابتدا مدح خسرو بود — همایون همه چون مه نو بود
سپهر هنر آفتاب امل — ولی النّعم شاه شمس الدّول
جهان فروزنده فخر ملوك — منزّه دل پاکش از رنج و سوك
ملك بوالفوارس پناه جهان — طوغنشاهِ خسروِ الب ارسلان . . .
گرازعقل گویم سرشته‌است شاه — ور از فهم گویم فرشته‌است شاه . . .
گرازورج گویم چوکیخسرواست — که هرلحظه تأیید فرّش نواست . . .
انانیست بسیار مدّت بجای — که‌ازدَرج[۲] سلطان وحکم خدای
ازین قلعه دل شاد بیرون رود — بنزدیك شاه همایون شود
خداوند آفاق و سلطان عصر — مر اورا بتأیید و تمکین و نصر

(۱) مرحوم میرزاعبدالعظیم‌خان قریب هم در مقاله‌ای که راجع بهمین قصهٔ یوسف و زلیخا نوشته ذکر از نسخه‌ای می کند که گوید خود او داشته و شبیه به‌دو نسخه‌ای بوده که من در متن معرفی کرده‌ام. بنده آن نسخهٔ مرحوم قریب را ندیده‌ام.

(۲) دَرج در این بیت بمعنی طومارِ فرمان استعمال شده — و معزی در دو بیت آتی آنرا بمعنی مطلق طومار و کاغذ آورده‌است: همی نگارم درج مدیح تو شب و روز، که هست دَرج مدیح تو همچو دُرج گهر. تازه باد از مدح و فتحت دفتر و دیوان و درج، تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفتر است.

فرستند بملک خراسان همه برو بخشد آن کشور آسان همه
کند شهریاری بر آن بوم و بر به اقبال سلطانِ فیروز فر
همی تا بود گردش سال و ماه همی تا کند روز را شب سیاه . . .

عدد کلّیهٔ این ابیات مدیحه در نسخهٔ من ٤٤ و در نسخهٔ پاریس ۳۹ است و برخی از آنها در سایر نسخ نیز یافت می‌شود ، ولی ابیاتی که نام پادشاه و اشارهٔ به قلعه را دارد منحصر به این دو نسخه است : اغلاطی نیز دارد که باید اصلاح شود . مثلاً در مصراع سیزدهم « نماندست بسیار مدّت » باید خواند . واضحست که اگر کتاب برای طُغانشاه سلجوقی پسر الپ‌ارسلان گفته شده باشد ممکن نیست که گویندهٔ آن فردوسی باشد . و بهمین جهت بعد ازانکه کتاب را بفردوسی نسبت دادند طبعاً هر نوع اشاره‌ای را که راجع بهزمان بعداز فردوسی بوده‌است حذف کردند . خود طغانشاه بقدری مجهول‌الحال بوده‌است که شخصی مثل صاحب مجمع‌الفصحا هم از وی چندان چیزی نمی‌دانسته و اورا با طغان شاه بن مؤیّد که صد سال بعد بوده است اشتباه و خلط کرده . ولی پدرش الپ‌ارسلان محمّد سلجوقی را هر کس که با تاریخ ایران سرو کار دارد می‌شناسد و می داند که بعد از عهد فردوسی بوده است . از جانب دیگر عادةً بسیار دور از احتمال است که کُتّاب کم اطّلاعی در ۱۲۳۵ یا ۱۲۷٦ این ابیات را جعل کرده باشند و اسم و لقب و کنیهٔ این امیر را و اسم و لقب پدرش را در عنوان و در خود ابیات صحیحاً آورده باشند . پس باید گفت که از نسخهٔ قدیمتری ازاین یوسف و زلیخا که مأخذ نقل ایشان بوده است عیناً نقل کرده‌اند . و احتمال تدلیس هم مقطوع‌است یعنی نمی‌توان گفت آن ابیات مدیحه‌را از کتاب دیگری غیر از

یوسف و زلیخا برداشته و به‌این کتاب منتقل کرده‌اند تا همه کس بداند که این داستان از فردوسی نیست، و سپس در آخر کتاب بنویسند «من کلام . . . فردوسی الطّوسی» ! امروز ما این ابوالفوارس طغانشاه پسر الپ ارسلان را از چهارمقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی و روضات الجنّات در تاریخ هرات تألیف معین الدّین اسفزاری و اشعار ازرقی هروی و سکّه‌ای که بنام او در دستست می‌شناسیم و می‌دانیم که فرمانروای خراسان شرقی بوده و مقرّ حکومت او شهر هرات بوده‌است. جزئیّات وقایع زندگی اورا در دست نداریم، ولی می‌دانیم که یک‌بار در زمان پدرش الپ ارسلان و باردیگر در عهد پادشاهی برادرش ملکشاه هر باری چند سال صاحب هرات بوده و از او سکّه‌ای بجامانده‌است که درسال ٤٧٦ ضرب شده‌است، و بواسطهٔ طغیان و عصیانی که از او بروز یافت و رسمهای بدی که نهاده بود و ظلم و قتلی که مرتکب می‌شد ملکشاه او را گرفت و به اصفهان برد و در قلعهٔ اصفهان محبوس ساخت ؛ و این پس از ٤٧٦ بوده‌است . و چون شاعر در این ابیات اشاره می‌کند که اندك زمانی نخواهد گذشت که امیر از این قلعه بیرون خواهد رفت و بخدمت شاه خواهد رسید و به فرمان او باز به فرمانروائی منصوب خواهد شد ؛ می‌توان حدس زد که داستان را بنام او در موقعی ساخته‌اند که در آن قلعه می زیسته ، یعنی پس از ٤٧٦ . بخصوص که صاحب انیس القلوب هم می‌گوید که شمسی داستان یوسف و زلیخا را در عراق ساخت. دیگران این عراق را برخوزستان و عراق عرب یعنی بغداد تطبیق کرده‌اند.

ملکشاه نُه برادر کهتر و مهتر از خود داشت. یکی از ایشان شهاب الدّین تکش بود که والی طخارستان و بلخ بودو اورا در ٤٧٧ کور کردند و

در ٤٧٨ بامر برادرزاده‌اش برکیارق کشته شد. و از او سکه‌ای موجود است که تاریخ آن ٤٦٦ است. و دیگری همین شمس‌الدوله طغانشاه بود که ذکر او گذشت. و چون در باب این دو برادر اشتباهاتی شده و یکی دو نفر آنها را بهم خلط کرده‌اند بناچار توضیح دادم. این طغان (طوغان) شاه چنانکه از کتاب چهار مقاله برمی‌آید به شعر و شعرا علاقهٔ وافر داشته و عده‌ای از شعرا در دربار او جمع شده بودند و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابوعبدالله قرشی و ابوبکر ازرق و ابومنصور بایوسف و شجاعی نسوی و احمد بلیهی و حقیق و نسیمی؛ و اینها مرتب خدمت بودند، و آینده و رونده بسیار بودند همه ازو مرزوق و محظوظ . . . پادشاه بود و کودك بود. . . با منصوربایوسف درسنهٔ تسع‌وخمسمائه مرا حکایت کرد. . .

اگر ابیات این دیباجهٔ یوسف‌و زلیخا را سند بگیریم معلوم می‌شود که شصت هفتاد سالی پس از مرگ فردوسی یکی نفر که قوهٔ قافیه‌بندی و نظم کردن داشته‌است درزمان حیات طغانشاه قصهٔ یوسف‌را بنظم درآورده‌و به‌این شاهزاده تقدیم کرده است. امّا به عقیدهٔ بنده او را نباید از شعرا محسوب داشت. مردی بوده شاید شاهنامه‌خوان که یکی قصهٔ یوسف را که به‌نثر فارسی بوده‌است پیش‌خودگذاشته‌وآنرا نظم کرده، و قصدش معارضهٔ با داستانهای باستانی ایران بوده که: ای مردم. چرا آن قصه‌های دروغ را می‌خوانید؟ بیائید و بهترین قصص را که خدا گفته‌است بخوانید:

سخنها که مایه ندارد ز بن نخواند خردمند آن را سخن
سخن کان ز گفتار هر کس بود هشومند و بیدار دل نشنود
که باشد سخنهای پرداخته به نیرنگ و اندیشه برساخته

ز پیغامبران گفت باید سخن — که جز راستی‌شان نبد بیخ و بن . . .
منت گفت خواهم یکی داستان — ولیکن نه از گفتهٔ باستان
که از گفتهٔ ربّ داد آفرین — کی زیبد مرورا ز جان آفرین
ایا آنکه اخبار خوانی همی — ز پیشینگان قصّه رانی همی
چه خوانی همی قصّهٔ ساخته — مصنّف مرآن را بپرداخته
بیا قصّه از قول دادار خوان — که بپذیردش مرد بسیاردان(۱)

منظومه‌ای که این قصّه‌گوی شهنامه‌خوان ساخته بود چون مقام ادبی بلندی نداشت شهرتی حاصل نکرد و نام گویندهٔ آن فراموش شد — بعدها که ذوق و معرفت و اطّلاعات ادبی ایرانیان (درنتیجهٔ حملهٔ مغول و حوادث و علل دیگر) کم شده بود خیال کردند که این کتاب از فردوسی است . در دورهٔ شور و هیجان مذهبی نیز بعضی اشخاص چنین وانمود کردند که فردوسی بعدازانکه چندین سال از عمر خویش را صرف نظم کردن داستانهای باستانی ایران کرده بود (بقول دیباجه‌نگار یوسف زلیخای چاپ طهران) « در پایان زندگی که ایّام کمال طبع و روزگار قوّت عقل بوده بتصنیف کتاب شریف یوسف و زلیخا پرداخته و عذر عمر گذشته را که در تصنیف شاهنامه صرف کرده بود خواسته ». برای اثبات این مطلب هم ابیاتی جعل و بر مقدّمهٔ آن داستان الحاق نمودند ، و حتّی اینکه از ابیات مدیحهٔ طغانشاه عدّه‌ای را حذف هم کردند (بطوری که جز در نسخهٔ پاریس و یکی دو نسخهٔ دیگر اثری از آنها نیست) و بباقی آنها عنوان « در صفت پادشاه اسلام » دادند

(۱) این ابیات مطابق بانسخهٔ پاریس است و با نسخهٔ در دست من مختصر فرقهائی دارد .

تا تصوّر شود که مقصود همان خلیفه القادربالله است . بگمان بنده اینست حقیقت قضیّه. و اگرهنوز برای برخی‌ازخوانندگان محترم تردیدی مانده باشد نظر دقّت ایشان را به‌نسخه‌ای که در کتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج است متوجّه می‌سازم.

نسخهٔ کیمبریج نسخهٔ بسیار تازه‌ایست ، وآن را مرحوم محمّدعلی خان سدیدالسّلطنهٔ کبابی‌از بندرعبّاس به‌برلن برای آقای تقی‌زاده فرستاده بود، و ایشان‌هم آن‌را به مرحوم پروفسر براون هدیّه کرده بودند. دیباجهٔ این نسخه مبنی برهمان روایتی است که درنسخهٔ یوسف چرکس آمده‌است، ولی یک نفر قافیه‌بند متأخّرتر بازمبالغی تغییر و تبدیل دران داده و ابیات بسیاری را حذف کرده‌و ابیات کثیری هم ازخود ساخته‌است، و دیباجه‌ای بوجود آورده‌است که بکلّی مغایر دیباجه‌های دیگر است. مقصود از این جعل‌و تصرّف همین بوده‌است که دیگر کاملاً ثابت و مسجّل شودکه این یوسف زلیخا را فردوسی ساخته است . من برخی از ابیات این دیباجه را بدون اینکه اغلاط واضح آن را هم اصلاح کنم با نکاتی که دربارهٔ آنها بنظرم می‌رسد بعرض می‌رسانم. می‌گوید:

نشسته یکی روز اندوهناك بکنج غم از دردْ دل چاك چاك
زکردار دنیای‌دون درخروش بُدِم‌سر پرازشورودل پرزجوش
طلب کردم آیینهٔ زان میان بیاورد خادم برم در زمان
نظاره در آیینه چون روی را بدیدم چه‌کافور یک موی را

(معلوم می‌شود تاآنروز روی خودرا درآیینه ندیده بوده‌و ناگهان ملتفت شده که یک موی سفید در سرش پیدا شده‌است)

بدل گفتم اکنون تباهست کار بضاعت چه دارم بر کردگار؟
دریغا شد عمرم بغفلت تباه که گشته چه کافور مشک سیاه
دریغا که عمرم بمدح کیان شدی صرف طرفی نبستم ازان

(سپس شروع بتعداد پادشاهان و پهلوانان ایران که در شهنامه مذکورند می‌نماید و ازان جمله می‌گوید)

دگر از دلیران شنو سر بسر ز گرشاسب و از اطرد پر هنر
نریمان و سام آن سوار دلیر دگر زال زر آن یل شیر گیر
چگویم ز وصف تهمتن همه که رستم شبانست ایشان رمه[1]
پس‌ازآن نبیره چه برزوی شیر فرامرز و سهراب پور دلیر

(همه کس می‌داند که اطرد (اثرط) و برزوی در شاهنامهٔ فردوسی ذکر نشده‌اندو فقط درآن نسخی از شاهنامه که در قرون اخیر تحریرشده‌است و حاوی مقداری از ابیات گرشاسپ‌نامه و برزونامه می‌باشد این‌دو اسم آمده است — و اگر هیچ دلیلی برمجعول بودن این‌ابیات نداشتیم ذکرهمین‌دو اسم می‌بایست ما را قانع کند که آنها را در این اواخر سروده‌اند)

مرا سال بگذشت برشصت‌وپنج کشیدم بشهنامهٔ شاه رنج

(در شصت و پنجسالگی فقط یک موی سفید در سرش پیدا شده بوده و وی از این امر چنان وحشت کرده‌است که مصمّم بتوبه و انابه شده‌است)

بدرگاه خالق نیاز آورم بمعبود یکتا نماز آورم
خصوصاً محمّد شه انبیا که‌ازنور او روشن‌ارض و سما

(بعذر گناهان بفکرنظم کردن یکی‌از احادیث عرب می‌افتدو قصّهٔ یوسف‌را

(۱) «که رستم شبان بود و ایشان رمه» مصراعی‌است از شاهنامه.

می‌پسنددو ازحسن اتّفاق یک‌نفر از درباریان سلطان محمود پیش‌او می‌آید)

بیامد بنزدیک من در زمان فرستاده بود او ز شاه جهان
جهاندار محمود با تاج و تخت خداوند روز و خداوند بخت
چنین گفت آن مرد بسیاردان که امروز محمود شاه جهان
شما را طلب کرد در بارگاه نبودید حاضر درآن جایگاه
فرستاده‌ام من ز شاه جهان بنزد تو ای پیر روشنروان...
بهمراه آن خادم کامگار روانه شدم بر در شهریار

(ازاین ابیات برمی‌آید که گویندهٔ یوسف زلیخا در دربارمحمود مقیم بوده‌و محمود از او تقاضای نظم کردن این داستان را نموده‌است)

که ای‌طوطی باغ نطق‌و بیان یکی حاجتم هست ایدر بدان
توچون‌ازهمه علم‌داری نصیب ز اخبار و آیات‌های عجیب
بگو قصّهٔ یوسف از بهر ما که ما را بدان رغبتست و هوا
سبک بختیاری زمین بوسه‌داد بشه گفت کای گنج‌فرهنگ‌داد
بگویم من این داستان درست نباشم درین‌خدمت شاه سست

(این‌همان بختیاری‌است که در دیباجهٔ نسخهٔ یوسف‌چرکس مذکوراست ــ منتهی اینکه حالا همعصرخود فردوسی شده‌است و از دربار سلطان محمود سردرآورده‌استو بالای دست فردوسی بلند شده‌است و بمجرّدی که میل شاهرا بمنظوم شدن داستان یوسف می‌بیند نسبت بشاه جسارت کرده می‌گوید غلط کردی که فردوسی را برای این کار انتخاب کردی، مرد این کارنیستم ــ و شاه هم چاره‌ای جز رضایت دادن به‌این امر نمی‌بیند. و فردوسی سرافکنده بیرون می‌رود و قضایا را نهانی برای میراجلّ نقل می‌کند و میراجلّ به او

دستور می‌دهد که تو هم آن داستان را نظم کن. در اصل نسخه جای بعضی از کلمات را در ابیاتی که نقل می‌شود خالی گذاشته‌اند و من آنها را عیناً با اغلاط و نقایصش بنظر خواننده می‌رسانم)

دل بختیاری به امّید این — بدان شاعران بر فشاند آستین
.... ایزدی نامهٔ نغز پاك — بینداخت از ترکش تیر پاك
شنیدم من آن‌داستان سربسر — ز نیك و بد آگه شدم دربدر
.... ورا راه بایستگی — در اصلاح کردن شایستگی
بکیر اینچنین قصّه میر اجل — بکان سپهر وقار و محل
ز من این حکایت نهانی شنید — پس آنگه سوی من یکی بنگرید
مرا گفت‌خواهم که اکنون نیز — درین شغل باشی برای تمیز
. . . . . — ز هرگونه معنی فراز آوری
سخن را بدانش مرکّب کنی — بنظم این حکایت مرتّب کنی
بدانسان بگوئی‌که این‌شاعران — نگیرند نقصی بنظم اندر آن
. . . .
نهان گفتمش کای جهان‌کرم — نجوم نهان و نوال قدم
خرد را ندارد سخن در کنار — پناه جهان رافت روزگار
چه تو با منی درجهان دلپذیر — بگویم من این را بحکم ضمیر

کارفردوسی بجائی کشیده‌است که از ترس بختیاری باید درخفا شعربگویدو با فلان‌و بهمان ساخت‌و پاخت کند.

من معترفم که خواندن‌و نقل کردن این مجعولات تضییع وقتست، ولی برای اینکه دیگران هم بدانند که چه مهملاتی بفردوسی نسبت داده شده

است ناچارم که نمونه‌ای از هریک از این نسخ از نظرشان بگذرانم. عموم کسانی که این یوسف زلیخا را از منظومات فردوسی می‌دانند شاید بیش از یکی از نسخه‌های چاپی آن را ندیده باشند و شاید همان یک نسخه را نیز بدقّت نخوانده باشند، و غالباً بمتابعت از غلط مشهور می‌گرایند. من می‌گویم تمامی روایاتی که در خصوص رفتن فردوسی بعراق ، و نظم کردن قصّهٔ یوسف بدستور خواجهٔ موفّق برای دستورِ امیر عراق ، چه در دیباجهٔ بایسنغریِ شاهنامه و چه در خود یوسف زلیخا آمده‌است مجعولست. برای اثباتِ این‌ادّعا و واضح کردن مطلب مختصری از تحقیقاتِ خود را در این مقاله گنجانده‌ام، و از اینکه توضیح مدّعا بطول می‌انجامد عذر می‌خواهم.

ولیکن اگر با تمام این توضیحات و توجیهات باز هنوز شکّی برای خواننده باقیست از راه دیگر داخل می‌شوم، و مسائل بغرنجی را که گریبانگیر ما می‌شود تعداد کرده جواب آنها را از خواننده می‌خواهم:

اوّلاً آیا قول دیباجهٔ بایسنغری را باید قبول کرد یا قول مقدّمهٔ خود آن منظومه را که مناقض آنست ؟

ثانیاً درصورتی‌که مندرجات دیباجهٔ بایسنغری پر از اغلاط تاریخی است چگونه می‌توان اعتباری برای یکی از آنها قائل شد، و چگونه می‌توان برخی را مردود دانست و بعضی را بدون دلیل و برهان قبول کرد ؟

ثالثاً این‌اطّلاعات چرا تا سال هشتصدوبیست‌ونُه هجری بکلّی مخفی مانده بود، وناگهان بر محرّر این‌دیباجه مکشوف گردید؟ سند او بر این‌مدّعا چیست‌که مانندیده‌ایم؟ اگر بوحی و الهام بدین‌مطلب رسیده‌است‌باید جواب داد که وحی و الهام را نمی‌توان سند انتساب کتابی به‌نویسنده‌ای قرار داد.

رابعاً از میان این مقدّمه‌های خود یوسف زلیخا کدام یک را باید سند دانست ؟ آیا متابعت از قدیمترین نُسخ باید کرد که از همه مختصرتر است ، یا از نسخ جدیدتر و مفصّلتر ؟ و آیا در موارد تناقض اقوال کدامین قول را باید پذیرفت ؟

خامساً فرض کنید که بیست نسخه داریم از یک کتاب، و در مقدّمهٔ یکی از آنها مطلبی آمده است که در نسخ دیگر نیست، و در مقدّمهٔ یک نسخهٔ دیگر هم مطلبی مناقض مطلب سابق آمده است که این هم در نسخ دیگر نیست — حالا آیا شرط عقلست که از این دو مطلب یکی را که مبهم و مورد شکّ باشد مسلّم گرفته بزور تأویل و تعبیر برایش معنی بتراشیم و دیگری را که صریح و معقول و ممکن است و مرجّحاتی بر صحّت آن موجود است بکلّی ندیده انگاریم ؟ ممکنست کسی بگوید که ما هیچ یک از این دو نسخه را قبول نمی‌کنیم و عمل به‌احتیاط نموده هردو را ندیده می‌گیریم. در این صورت نباید این یوسف زلیخا را به‌احدی نسبت داد و دربارهٔ زمان آن نیز باید اظهار شک کرد ، و چون منظومهٔ سست و پستی است باید آن را بر طاق نسیان گذاشت و با آن همان معامله‌ای را کرد که با کتاب حملهٔ حیدری و قصّهٔ عاق والدین کرده‌اند.

إته ، مستشرق آلمانی، یک ثلث (۳۶۹۷ بیت) از این یوسف زلیخا را به اسم فردوسی چاپ کرده است ، و چون چندین سال آزگار هم و همّت خود را مصروف این کرده بود که ثابت کند که واقعاً این منظومه انشای فردوسی است، در طبع این کتاب رعایت اصول و قواعد علمی را که شیوهٔ اهل تحقیق است ننموده ، بلکه تمام نسخه‌ها را روی هم ریخته ، و ابیاتی را

که با میل خاطرش موافق می‌آمده‌است اختیار کرده، و برای اثبات مدّعای خود از ابیات مقدّمهٔ آن و از مندرجات دیباجهٔ بایسنغری هریک را که بمنظورش می‌ساخته است گرفته و مابقی را رها کرده ، و حتّی اینکه چند بیتی را که فقط دریک نسخهٔ جدید متعلّق بموزهٔ بریتانیا بوده‌است اصلی گرفته[1] و گفته‌است که فردوسی این کتاب را برای مجدالدّوله ابوطالب رستم بنظم درآورد. نلدکهٔ بآن بزرگی نیز از او متابعت کرد و این منظومه را از فردوسی دانست. منتهی اظهار داشت که فردوسی آن را در زمان پیری منظوم ساخت و در آن موقع در ولایت عراق عرب بود که تحت فرمان آل بویه بود . و گفت پادشاهی که کتاب بجهت او سروده شده است یا بهاء الدّوله بوده‌است ، و یا (بهاحتمال قوی‌تر) پسرش سلطان‌الدّوله که در سال ۴۰۳ بمقام سلطنت رسید ؛ و کسی که از فردوسی تقاضای سرودن این داستان‌را کرده بود یکی از رجال درباری بود موسوم به موفّق. اتّفاقاً جناب آقای تقی‌زاده هم یک نفر موفّق‌نام یافتند که همعصر فردوسی بوده است. و او ابوعلی‌حسن‌بن‌محمّدبن اسمعیل‌اسکافی است که در۳۸۸بوزارت

(۱) انه آن نسخه‌ای را که در انجمن‌آسیائی بنگاله‌است ندیده بوده، و سند او برای این ابیات همان نسخهٔ موزهٔ انگلستان بوده‌است. این سه هزار و هفتصد بیتی که او بطبع رسانید در ۱۹۰۸ منتشر شد و خیال داشت مابقی را هم بعنوان جلد دوم انتشار بدهد ، و با آنکه ده پانزده سالی بعد از آن تاریخ زنده بود چاپ کتاب را تمام نکرد. برای اینکه نام نیک این مستشرق ضایع نشود خوبست احتمال بدهیم که لااقل قبل از وفات ملتفت شده بود که آن منظومه از فردوسی نبوده و بیهوده چند سالی از عمر خود را صرف تصحیح آن و اثبات اصالت آن کرده بوده است.

بهاءالدّوله رسید. و این مرد را با شخصی که در ابیات این دیباجهٔ یوسف‌زلیخا بلفظ «موفّق» خوانده شده است تطبیق کرده معتقد شدند که فردوسی نخستین نسخهٔ شاهنامه‌را در سال ۳۸٤ به‌اتمام رسانیده سپس بعراق رفت‌و در سال ۳۸۵ (قبل‌ازانکه این موفّق‌اسکافی به‌وزارت رسیده باشد) منظومهٔ یوسف زلیخا را بخواهش او ساخت. پس می‌بینید که سه عقیده اظهارشده است که همه با یکدیگر مخالفست‌و با مضامین مقدّمهٔ بایسنغری شاهنامه نیز نمی‌سازد ، و صاحبان این عقاید بدواً این را مسلّم گرفته‌اند که یوسف و زلیخای مورد بحث از فردوسی است و آن دیباجه هم که در یکی از نسخ آمده است اصیل است ، و سپس سعی کرده‌اند که آن را بنحوی از انحاء تعبیر و تأویل کنندو این‌سلطان‌و وزیرش‌وآن مرد درباری موسوم به‌موفّق را با رجال تاریخی تطبیق کنند. نتیجهٔ این مجاهدات و تحقیقات این می‌شود که فردوسی ما نظیر یکی از روزنامه نویسهای سیاست‌چی این ایّام از کار در می‌آید: که بعد از بیست سال رنج بردن در نظم حماسهٔ ملّی ایران بعراق می‌رود ، و یوسف زلیخائی پست و سخیف می‌سازد ، و در ابتدای آن تمامی زحمات بیست سالهٔ خود را خبط و خطا شمرده از اینکه چنان دروغهائی را سروده‌است اظهار ندامت می‌کند ؛ چند سال بعدازان هم بازنسخهٔ دیگری از همان شاهنامهٔ مطعون سراسر دروغ را بنام سلطان محمود غزنوی تُرك موشّح ساخته تقدیم او می‌نماید . و چون سلطان محمود بجای شصت هزار دینار که او توقّع داشت به او شصت هزار درهم بیش نمی‌دهد سلطان را هجا گفته فراری‌و متواری می‌شودو تا زمان وفات خویش هم همین‌شاهنامه‌را بجان‌و دل عزیز داشته دران دست می‌بردو اصلاحات‌و اضافات راه می‌دهد،و

هیچ بیاد نمی‌آورد که در باب همان شاهنامه سابقاً چه سخنانی گفته است. اینست حاصل آن فرضهائی که تاکنون دربارهٔ یوسف زلیخای منسوب بفردوسی شده‌است، و هنوز هم جمعی از نویسندگان و محققین گمان می‌کنند که چون کسانی که این عقاید را اظهار کرده‌اند از مستشرقین شهیر و دانشمندان نامی بوده‌اند باید قول ایشانرا بی‌چون و چرا قبول کرد و شک نباید داشت که این کتاب از فردوسی است.

مستشرقین اروپا بتاریخ و ادبیّات و زبان و کلّیهٔ علوم و فنون ایران خدمات فراموش ناشدنی و گرانبهائی کرده‌اند، و اگر ما سبک تحقیق و روش کشف و استخراج مطالب را آموخته و به ادبیّات و سوابق تاریخی خود آشنا شده‌ایم ازاین حیث بی‌نهایت مرهون هدایت و پیشقدمی ایشان هستیم، و در مورد دکتر إته و پروفسور نُلدکه باید مخصوصاً گفت که اهمّیت خدماتی که ایشان بتاریخ و ادبیّات ایران کرده‌اند همواره منظور ایرانیان خواهدبود. مع هذا منکر نمی‌توان شد که درقضیّهٔ یوسف زلیخا این دو دانشمند مرتکب خطای بزرگی نسبت بزبان فارسی شده‌اند، و بخصوص دکتر إته برخلاف کلّیهٔ قواعد و قوانین فنّ انتقاد عمل کرده، و در تحقیق و تهیّهٔ متن این مثنوی بر طبق سبک صحیح علمی رفتار نکرده است. با کمال مهارت پای بندهائی برای اهل تتبّع ساخته و خاك در چشمها پاشیده، و جمعی را براه کج انداخته‌است. در یک زبان خارجی، آن هم زبان فارسی جدید، که از زبان مادری او این قدر دور است، و ساختمان شعری و خصایص سبکی و لسانی فرد فرد شعرای آن بر او بکلّی مجهولست، بموازین ذوقی متوسّل شده‌است، وحال آنکه این ترازو در دست اهل خود آن زبان نیز

باید با نهایت احتیاط بکار برده شود . قوّهٔ تشخیص سبک و خصایص شعرای یک ملّت از ملکاتیست که فقط عدّهٔ قلیلی از افراد همان ملّت کسب می کنند ، آن هم بشرط اینکه از زمان ولادت بآن زبان تکلّم کرده و تربیت شده و زندگی کرده باشند ، و در کلّیهٔ ادوار تحوّلات و تغییرات تاریخی آن زبان تحصیلات عمیق و تحقیقات مفصّل کرده باشند، و با خصایص محلّی و شخصی شعرا و نویسندگان آن از راه ممارست متمادی بخواندن آثار مختلفهٔ آنان وقوف کامل حاصل کرده باشند . من عقل و حزم و انصاف مرحوم پروفسور براون را می‌پسندم که در مسائل ذوقی بخود اجازه نمی‌داده است در شعر فارسی قضاوت کند :

I Consider that in questions of literary taste it is very difficult for a foreigner to judge.

(تاریخ ادبی ایران ج ۳ ص ۵٤۰).

در این مقاله مجال این نیست که بتفصیل و با ارائهٔ برهان و دلیل در این موضوع بحث کنم ؛ و مجبورم عقیدهٔ خود را که مبنی بر ملاحظات و تجارب طولانیست اجمالاً و بنحو قطع و جزم اظهار دارم که هیچ مستشرق اروپائی نیست که در زبان فارسی چنان ملکه‌ای که عرض کردم حاصل کرده باشد و بتواند ذوق خود را ملاك و میزان قرار داده حکم کند که فلان کتاب به سبک فلان شاعر شبیه‌است یا شبیه نیست. و در مورد مقام ادبی و سبک شعری و خصایص لغوی این منظومه نیز همان قاعدهٔ کلّی معتبر است و بس. مستشرقین هرقدر در زبان فارسی عمیق شوند ذوق این را حاصل نمی کنند که خوش آهنگی و لطافت لفظی اشعار فارسی را ادراك نمایند. اگر وزن شعری درست باشد ، و معنی کلمات و لغات (ولو بزور هم که باشد)

درست درآید ، و یا آنها خیال کنند که درست در می‌آید ، و اگر کلماتی که درآن شعر بکار برده شده است از آنهائی نباشد که در حدّ اطّلاع آنها با زمان فلان شاعر وفق ندهد ، همینکه در کتابی یا نسخه‌ای بآن شاعر نسبت داده باشند تمیز اصالت یا مجعول بودن آن شعر برای مستشرقین غیرممکن است. قصایدو قطعاتی که همین دکتر إته بنام فردوسی و ناصرخسرو چاپ کرده است برهان واضحیست بر اینکه اگر منظومات اسمعیل چورکچی و مهملات جیجکعلیشاه را در وسط اشعار نظامی یا سعدی بگنجانندو یا در کتابی باسم حافظ و مولوی ضبط کنند مادامی که معنی آنها بالنّسبة مقبول و الفاظ آنها بالنّسبة بی‌عیب باشد هیچ فرنگی از روی ساختمان شعر و سبک ادبی و خصایص انشائی آنها نمی‌تواند بالحاق شدن و مجعول بودن آنها پی‌ببرد.

در اشعاری که فولرس در کتاب لغت فارسی به لاتینی خویش بعنوان شاهدِ استعمال و معانی لغات از روی فرهنگهای فارسی جمع و نقل کرده‌است بقدری اغلاط و الفاظ سخیف و ابیات ناموزون و نامفهوم هست که استفادهٔ از آن فرهنگ عظیم را نزدیک به غیرممکن کرده‌است ، و در شاهنامه‌ای که تصحیح و نشر کرده است مواردِ سوءِ تشخیص در ردّ و قبول و انتخابِ ابیات یا الفاظِ دو چاپ فراوان است . اگر از جوابی که نازکی همدانی بشاهنامهٔ فردوسی داده‌است این ابیات‌را گزیده درشاهنامه بگنجانند گمان می‌کنید آقای مستشرق بتواند تشخیص بدهد:

گرفتند تیر و کمان مردمان فتادند در یکدگر چون ددان
گرازان دویدند مانند تیر همه زخم‌خورده گرازان چو شیر
همه پردلان لرزه‌زن همچو بید که ناگه یکی شیر پردل رسید

ابر میمنه تاخت مانند پیل | بدستش یکی نیزه مانند بیل
چوچشمه زچشمش روان جوی آو | بدستش یکی گرزه چون شاخ گاو
چو انبان یکی ترکش نامدار | درونش پراز تیر چون تیره مار
سمندش چو پیلی بمیدان جنگ | برُو گشته خرطوم دمّ پلنگ
قطاس سمندش چو ریشش دراز | بگردن ورا بسته دندان گراز

ضمناً معنی عرض بنده این‌هم نیست که همهٔ فارسی‌زبانها این قوّهٔ تشخیص‌را دارند یا حقّ دارند برطبق ذوق‌و سلیقهٔ خود در شعرها دست ببرند (و به‌دعوی اینکه « من ذوق دارم و مستشرق فرنگی ندارد» هرنوع تصرّفی‌را درضبطِ نسخ جایزبدانندوآشنائی خودرا با زبان امروزی فارسی سند و مدرك بر دانستن زبان‌و شیوه‌و طرز تعبیر حافظ‌و مولوی‌و فردوسی بپندارند) — همان‌طور که یاد گرفتن زبان درآن حدّی که توصیف کردم از برای کسی که بخواهد با نظم‌و نثر قدما کار کند لازم‌است دانستن اصول تتبّع و تحقیق و رعایت امانت درنقل و بسیاری از قواعد صحیح مستشرقین در تصحیح متون هم واجب است و هیچ ایرانی نمی‌تواند خود را از این قانون مستثنی بشمارد.

بعداز این‌مقدّمه باید عرض کنم که غالب ابیات این منظومهٔ یوسف و زلیخا بقدری سست‌و سخیف و رکیك و خام و پست است که در وصف آنها هیچ کلمه‌ای بهتر از « بند تنبانی » نمی‌توان بکار بُرد. طبعاً ازمستشرق فرنگی نمی‌توان انتظار داشت که بند تنبانی بودن ابیاتِ این‌داستان‌و تفاوت آنها را با اشعار محکم فردوسی تشخیص بدهد ؛ ولی تعجّب من از ادبا و فضلای فارسی‌زبانست که این‌نسبت دروغ را قبول کرده‌اند. راستست‌که

از پانصد سال پیش تاکنون مکرّر گفته شده‌است که این منظومه بگفتار بلند صاحب شاهنامه شباهت ندارد، ولی حتّی آنهائی هم که اذعان به پست بودن مقام ادبی آن داشته‌اند ؛ وآنرا سزاوار قدرو مرتبهٔ فردوسی نمی‌دانسته‌اند، محمل برایش تراشیده و گفته‌اند که کتاب از فردوسی هست ؛ منتهی اینکه چون پیر و ضعیف شده بوده‌است دیگر قدرت برسرودن اشعار بلندو محکم نداشته‌است. بنابرین از راهِ دلسوزی سعی در اصلاح و تنقیح و آراستن و پیراستن آن کرده‌اند ــ و این شاید تنها موردی باشد که بتوان گفت اصلاحات متأخّرین کتابی را بهتر از اصل کرده‌است ؛ و مسلّماً یوسف زلیخائی که با مقدّمهٔ مرحوم میرزا محمّد حسین ادیب (ذکاءالملک فروغی) درمطبعهٔ دارالفنون بطبع رسید بسیار ادیبانه‌تر از نسخ قدیمی این داستانست ــ امّا با وجود دستکاریها و تصرّفاتی که درعرض این چهارصد پانصد سال دراین کتاب بعمل آمده است تازه بصورتیست که یک نفر ادیب فاضل هندی (مرحوم دکتر حافظ محمود خان شیرانی) تفاوت فاحش آن را با شاهنامه بخوبی ملتفت شده‌است. این ادیب فاضل بعدازانکه درتاریخ ادبیّات ایران (تألیف پروفسور براون) عقاید نُلدِکه و إته را خوانده بود و براهین و شواهد ایشان را امتحان کرده بود نسخهٔ همین یوسف زلیخا را گرفته با شهنامه مقایسه کرد، و شواهدو امثله‌ای از این دو کتاب نقل کرد، و واضح و آشکار ساخت که لغات و تعبیرات و اصطلاحات متعدّد هست که درهریک از این دو کتاب بنحو خاصّی استعمال شده‌است، و بنابرین محالست که گویندهٔ این دو مثنوی یک نفر باشد.

مرحوم دکتر شیرانی در باب زمانِ سرایندهٔ یوسف و زلیخا و

مکانی که او ازانجا بوده‌است حدسی زده‌است که شاید درست باشدو شاید کمی مورد تردید باشد، ولی اینکه در استعمال لغات‌و تعبیرات‌و اصطلاحات بین این‌گوینده‌و فردوسی تفاوت بارز هست قول او کاملاً صحیح است. هر کس که کلیله‌و دمنه را با اشعارمولانا ، یا مولانا را با سعدی ؛ یا سمک عیّار را با داراب‌نامه یا اشعارمنوچهری‌را با شعرفرّخی از این‌حیث مقایسه کند اگر اهل این کار و مرد زبان شناس باشد فوراً ملتفت این اختلافی خواهد شد که میان شعرا و نویسندگانِ متعلّق به‌نواحی‌مختلف دریک‌زمان یا متعلّق به‌اعصار مختلف از حیث زبان‌و طرز تعبیر موجود است، و دکتر شیرانی مسلّماً شایستگی چنین مقایسه‌و اظهار عقیده‌ای را داشته‌است.

مقالهٔ دکتر شیرانی ٤٤ سال قبل ازین در مجلّهٔ اردو که بزبان اردوست چاپ شده بود(سال۱۹۲۲)و شیخ‌عبدالقادر سرفراز درفهرست نسخ کتابخانهٔ دانشگاه بمبئی(چاپ۱۹۳٦) به‌این‌مقالهٔ دکترشیرانی‌اشاره و خلاصهٔ عقیدهٔ اورا نقل‌کرده بود. و در فوریهٔ۱۹۳٦(بهمن‌ماه۱۳۱٤) که من درلندن بودم دوست من‌آقای پروفسورآربری که درآن‌زمان معاون کتابخانهٔ دیوان هند بود این نوشتهٔ شیخ عبدالقادر را نشانم داد ، و اصل مقالهٔ دکترشیرانی را نیز بمن امانت داد ، و مدّت چهار ماه هر کتاب و نسخهٔ خطّی که برای تحقیق این مسأله مورد حاجت من بود ، از فرانسه‌و سوئدو هلندو آلمان‌و هندوستان‌آنهارا بتوسّط اولیای امور دولت انگلستان برایم بکتابخانهٔ دیوان هند خواست ، و بقدری در این‌مورد و موارد دیگر با من همراهی کرد که از عهدهٔ تشکّر از او برنمی‌آیم. باری ، در ضمن‌این مطالعات‌و تحقیقات به‌فهرست نسخ خطّی‌فارسی که درکتابخانهٔ ملّی پاریس

است رجوع کردم ، دیدم حتّی بلوشه نگارندهٔ فهرست مزبور نیز ملتفت شده‌است که این مثنوی یوسف‌زلیخا از حیث مقام شعری و قیمت و مقدار ادبی قابل قیاس با شاهنامه نیست، و بعدازانکه شش‌چاپ مختلف و نزدیک به بیست نسخهٔ خطّی این منظومه را به‌دقّت مطالعه و مقایسه کردم غرق حیرت شدم که چرا در این چهارصد پانصد ساله این‌همه ادیب و فاضل ایرانی متوجّه همین مطلب نشده‌اند . و این ابیات سخیف رکیک را از فردوسی دانسته‌اند[1].

خلاصه اینکه ، این مثنوی یوسف زلیخای منسوب به‌فردوسی از فردوسی که نیست سهلست ، صورت اصلی و قدیم آن بگفتار تعزیه‌گردانها و معین‌البکاها شبیه‌تر است تا بگفتار شعرا — و برای نمونه بعضی از ابیات آن‌را از فصول مختلف با عیوب و نقایصش ذیلاً نقل می‌کنم تا ببینید که بیهوده عرض نمی‌کنم :—

صحابان او جمله اخیر بدند سراسر به پیشش چو اختر بدند
چو بشنیدم این گفت‌وگوی اجلّ دلم را شد اکثر امید اقلّ
ندارد دلم رغبت مال پر که دارم بسی گوسفند و شتر

(۱) مرحوم محمد علی فروغی در دیباجهٔ بر منتخب شاهنامه که برای مدارس ترتیب داده‌است (چاپ ۱۳۲۱) هم نسبت یوسف زلیخا را به‌فردوسی مردود دانسته، و هم خوب حدس زده‌است که آنچه در خاتمهٔ شاهنامهٔ مؤرخ ۶۸۹ بوده‌است مربوط بکاتب آن نسخه بوده‌است نه بفردوسی. ضمناً این‌را نیز باید گفت که در همان موقعی هم که ابیات این خاتمه در مجلهٔ کاوه منتشر شده بود مرحوم فروغی در اینکه چنان ابیات سست و سخیفی از فردوسی باشد اظهار شک و تردید کرده بود .

منوّر معطّر منقّش بخشم | بیامد دگرباره آن شوخ چشم
سزد گر بدین جرم سر از تنت | کنم دور کت نیست شرم از منت
دو چیزت همی بایدت ناگزیر | که این چاره گردد ترا دلپذیر
شکیبائی و صبر سالی تمام | دگر زر که کارت شود با نظام
چو دیدم کنون قدرت صنع او | بباشم شب و روز در شکر او
کنون ای سر راستان باب ما | بکن فکر و اندیشه در باب ما
ترا گشت در کارها رهنمون | ولکنّ اکثر النّاس لایعلمون!

اگر فردوسی چنین شعر می‌گفته پس‌ما در این هزارساله برخطا بوده‌ایم که اورا یکی از اعاظم شعرای ایران حساب می‌کرده‌ایم. بلی ، گاه‌گاهی ابیات بالنّسبة بهتر یا مضامین شاعرانهٔ اندك لطیف در این یوسف زلیخا یافت می‌شود ، مثل این قطعه :

سخن تا نگوئی بود زیر پای | چو گفتی ورا برسر تست جای
چنین گفت موبد بفرزند دوست | که مرمرغ را خامشی هم نکوست
نبینی که مرغی که گویا بود | مر او را زن و مرد جویا بود
کند چاره‌ها تا بدست آردش | پس آنگه بزندان نگه داردش

یا این قطعه:

هرآن دل که بر وی شود عشق چیر | شود بر هوا جستن خود دلیر
اگر عشق را بر تو چیری بدی | ترا نیز چون من دلیری بدی
ولیکن دلت نیست درعشق ریش | ازان ترسکاری ز یزدان خویش
مثال تو بُد چون نهالی درست | بُدش شاخ باریک و در اصل سست
بکِشتم ترا من بباغ امید | بدان سان که کارد کسی شاخ بید

بخون دل خود بپروردمت ببالای سرو سهی کردمت
به امّید آن چون شوی باردار ز تو برخورم زان شوم شاد خوار
کنون چون شدت بیخ و هم شاخ سخت رسانید شاخت بخورشید بخت
بهانه همی جوئی از هر دری نداری در این پرده با من سری
گه از آزمودن سخن گستری گه از ترس یزدان حدیث آوری

یا این قطعه در آنجا که یعقوب از دائی خود مؤاخذه می‌کند که چرا بجای راحیل برای من لیّا را فرستادی :

بهشتی گلی داشتی آبدار بدست دگر دسته‌ای نوبهار
گشادم زبان از تو گل خواستم بدان گل همی رنج دل کاستم
چو شب تیره شد گفتیم گل بگیر پذیرفتم از تو گل دلپذیر
چو شب روز شد کرد چشم نگاه نه گل بد بدست من ای نیکخواه
که در دست خود یافتم نوبهار شگفتی خجل ماندم و شرمسار

این مطابق با ضبط نسخه‌های قدیمست ، و برای اینکه معلوم شود که اضافات و اصلاحات متأخّرین چه‌اندازه این داستان را از صورت اصلیش دور کرده‌است[۱] همین قطعه را از روی نسخ متداول فعلی نیز نقل می‌کنم :

بدستی گلی داشتی آبدار بدست دگر دسته‌ای نوبهار
بهار و گلت هردو با بوی و رنگ چنان هیچ کس را ندیدم بچنگ

(۱) این منظومهٔ یوسف زلیخا بصورت اصلی و قدیمیش بیش از شش هزار و پانصد بیت نبوده ولی در نسخ متأخرتر که نسخهٔ انجمن آسیائی بنگاله را باید سر دستهٔ آنها محسوب داشت عدد ابیات به نُه هزار و کسری رسیده‌است. و اگر کسی بخواهد این منظومه را بقاعدهٔ صحیح علمی چاپ کند باید تمام آن ابیات الحاقی را دور بریزد. ولی بهرحال حیف کاغذ که صرف چاپ آن نمایند.

دل من برآن گل گراینده بود | برو بر چو بلبل سراینده بود
گشادم زبان وز تو گل خواستم | کزان گل شود رنج دل کاستم
پذیرفتی از من که بدهی گلم | وزان گل کنی شادمانه دلم
ندادی گل آبدارم بروز | که بودی مرا دیدنش دلفروز
چوشب تیره شد گفتیم گل بگیر | پذیرفتم از تو گل دلپذیر
همه شب همی داشتم در کنم | ز شادی تو گفتی همی بشکنم
چوشب روزشد کرد چشم نگاه | نبد گل بدست من ای نیکخواه
بدستم بد آن دستهٔ نوبهار | بجای گلم داد ایّام خار

که با وجود اضافات و اصلاحات جدید باز قابل این نیست که نام فردوسی را بران بنهیم، و حتّی خواهرزادهٔ جامی هم بهتر ازین شعر می گفته است. بقول یکی از رفقا «اگر خوبش اینهاست وای بحال متوسّط و بدش». و تازه همین قطعه‌های نخبه را هم باید از قبیل «بغلط بر هدف زند تیری» محسوب داشت. میزان کلّی ابیات این مثنوی را از همان نمونه‌ها که قبلاً نقل شد می‌توان بدست آورد — و این هم چند نمونهٔ دیگر:—

بهستیش جمله دلیلند پاك | همه منکرانش ذلیلند و خاك
ز بعدش عمر بد که کسریّ شوم | ز بیمش نیارست خفتن بروم
چومن مهربان دوست و یار قدیم | مرنجان که غبنی بود آن عظیم
تو باشی عزیز و شوم من زنت | به پیوند من چشم و دل روشنت
همان روزش از کار معزول کرد | بمصر اندرش خوارو مخذول کرد
چنان شد ازان پس «عزیز و «ذلیل | که هیچش نماند از کثیر و قلیل

آقای طاهرجان اف ایراد می کنند که چرا بترکیبات داستان نگاه

نمی کنی و فردفرد ابیات و تعبیرات را زیر ذرّه‌بین می گذاری . آخر، آقاجان در ترکیب این کتاب آن نظم کننده را دخالتی نبوده است ؛ قصّه‌ای به‌نثر فارسی پیشش گذاشته و آن را خراب کرده‌است ؛ وسیلهٔ خراب کردن قصّه همین الفاظ او بوده‌است. فردوسی طوسی در سی سال شاهنامه‌ای گفته بود. نازکی همدانی روزی هزار بیت نظم می کردو در شصت روز شاهنامه‌ای سرود درازتر از شاهنامهٔ فردوسی. فرق مابین آن دو از همان الفاظ و تعبیرات و خیالات و انسجام کلام ظاهر می شود . کسانی که بزبان فارسی شعر و نظم سروده‌اند شاید از شصت‌هزارنفر متجاوز باشند ولی عدّهٔ شعرای بزرگ ما از ده نفر تجاوز نمی کند و گویندهٔ این یوسف و زلیخا یکی ازان ۵۹۹۹۰ نفر دیگراست . خلاصهٔ کلام اینکه آنها که این داستان یوسف و زلیخا را از فردوسی می‌دانند

همانا کنند اشتباهی عظیم.

امّا در اینکه این منظومه از مصنّفات قدیمی و متعلّق بقرن پنجم هجریست من بنده هیچ شکّی ندارد ؛ و نظیر این ابیات سست آخوندی را در قصیدهٔ مناظرهٔ عرب و عجم و قصاید مناظرهٔ دیگر که اسدی (مصنّف گرشاسپ‌نامه) سروده‌است می‌توان یافت ، و برخی از اشعر شعرای ایران نیزدر دورهٔ جوانی ممکنست از این قبیل ابیاتِ خام گفته باشند (مثل یک قصیدهٔ رائیّه که از ناصرخسرو موجوداست) منتهی آنچه بدست ما رسیده است و نگاه می‌داریم اشعار بلند و خوب آنهاست که در دورهٔ پختگی طبع ساخته‌اند . وانگهی سبک زبان این منظومه بسبک قصّه‌گویان و محاوره و مکالمهٔ عادی شبیه‌است ، و نظیر آن در نثر ، داستان سمکِ عیّار است که

در حدود ۵۸۵ تحریر شده‌است. ولی سمک عیّار درعالم خود بسیارعالیتر و هنرمندانه‌تر ازاین یوسف و زلیخاست درعالم نظم. وامّا راجع به سرایندهٔ این داستان یوسف :

چنانکه پیش‌ازین در مقالهٔ «ازخزاین ترکیّه» (شمارهٔ سوم) گفته‌ام قاضی برهان الدّین ابونصربن مسعود أنَوی در انیس القلوب خویش گفته است که قصّهٔ یوسف را پیش ازین هم گفته‌اند ،

و دیگر شنیدم که اندر عراق یکی مرد بوده‌ست با اتّفاق
یکی شاعر خوب شمسی لقب بسی رنج برده بعلم و ادب
مر این قصّهٔ یوسف نیکنام بنظم او بگفتست یکسر تمام

و می‌توان حدس زد که اینجا بحث ازهمین قصّهٔ یوسف و زلیخای طغانشاهی است، و این شمسی که آن‌را سروده‌است منسوب به‌شمس‌الدّوله ابوالفوارس طغانشاه‌بن‌الپ‌ارسلان بوده‌است[۱] .

(۱) در جزء شعرای دربار طغانشاه یکه نفر نسیمی نام ذکر شده است (چهار مقاله). اگر کسی بدین تخلص یافت نشود شاید بتوان گفت «نسیمی» تصحیف «شمسی» است.

۱۱

داستانهای ایران قبل و بعد از شاهنامه

چنانکه گفته شد نظم شاهنامه موجب گردید که ادبیّات ماقبل اسلامی و داستانهای پهلوانی و حماسی ایران در میان ایرانیانی که مسلمان شده بودند بار دیگر متداول شود و مردم با آنها آشنا شوند. در مدّت دویست سالی که بین کشته شدن یزدگرد و طلوع یعقوب بن لیث بر ایرانیان گذشت در ایران از ادبیّات چیزی دیده نمی‌شد. آن عدّه از مردم این سرزمین که زبان عربی را خوب یاد گرفته بودند (این عدّه بسیار کم بوده‌اند و غالباً لهجهٔ عجمی داشته‌اند) تا حدّی از قرآن و حدیث و ادب عربی استفاده می‌کردند. درسرزمینهای عرب‌نشین هر ایرانی اگر از عامّه بود بزبان خود حرف می‌زد و یک عربی شکسته بسته‌ای هم برای محاورهٔ با عربان بکار می‌برد، مثلاً در کوفه و بصره و بغداد؛ و اگر از خاصّه بود غالباً زبان عربی را بهتر از فارسی آموخته بود و در میان آنها کسانی بودند که عربی را به‌عرب می‌آموختند. از برای اینان ادبیّات و شعر و داستان همان قصص و اشعار و ادب عربی بود و بس.

درگوشه و کنار ایالات مقهور گشتهٔ ایران بعضی موبدان و هیربدان و دستوران و ردان زردشتی و برخی دهقانهای سرافراز و وسپوهران آزاده و اسواران فرهنگ دیده کتابهای پهلوی داشتند (و احیاناً استنساخ یا تألیف

هم می‌کردند) و ترجمه‌های عربی‌را که ادبای ایرانی و عرب از پارسی کرده بودند بدست می‌آوردند ؛ و حتّی کتابهای ادب و تاریخ بزبان عربی را که شامل اخبار و گفتارهای شاهان قدیم ایران بود جمع می‌آوردند. در اشعار عرب که در این دوره گفته شده است و در کتبِ ادبی و تاریخیِ عربی که عرب و غیرعرب تألیف کرده بودند اشاراتی بهداستانهای قدیم ایران آمده و یاد از شاهان و پهلوانان ماقبل اسلام ایرانیان و سخنانِ حکمت آمیز ایشان گاهگاهی شده بود ، مثل اشعار ابونواس و ابوتمّام و بُحتری ، و کتابهای ابن‌المقفّع و ابن‌البطریق و ابن‌قتیبه و ابن‌الکلبی و جاحظ و بلاذری و ابوحنیفهٔ دینوری و احمدبن ابی‌طاهرطیفور و یعقوبی و ابن عبدربّه و ابن خردادبه و طبری و مسعودی و بیهقی و حمزهٔ اصفهانی و مطهّربن‌طاهرمقدسی و ابوهلال عسکری و ابن‌الفقیه و ثعالبی و ابوعلی مسکویه و عامری و مبشّربن فاتک وغیرهم.

اشاره به اینکه حتّی در قرن دوم هجری هم کتبی به فارسی نوشته شده بود در مآخذ معتبر قدیم هست ، و از شعرفارسی جدید (یعنی فارسی دری دورهٔ اسلامی) نمونه‌هائی بدست داریم که در اواسط قرن سوم سروده شده است. ولی شاید بتوان گفت که از اوایل قرن چهارم یعنی حدود ۳۱۰ هجری زبانی بالنّسبه نیرومند که بتوان به‌آن شعر گفت و کتاب نوشت در شرف تکوین شدن بود، و بزرگترین رکنِ این‌زبان رودکی بود که درباره‌ٔ عدد ابیاتی‌که‌او ساخته بود گزارشهای مبالغه‌آمیز در دستست، و مسلّم‌است که وی کلیله و دمنه و سندباد نامه را (و شاید بلوهر و بوذاسف را هم) بنظم آورده‌بود. از این زمان‌است که کتابهای دینی و علمی نوشتن و تاریخ و

تفسیر ترجمه کردن متداول شده است ؛ و در بعضی اشعار باقی‌مانده از این روزگاراست‌که‌گویندگان ایران اشاراتی بفرهنگ ایرانی‌و یادهائی‌ازپهلوانان داستانهای باستان ایران کرده‌اند. ازآن جمله‌است ابیات‌آتی:

بگه رفتن کان ترك من اندر زین شد دل من زان زین آتشکدهٔ برزین شد

(از ابوشکور، بموجب لغت فرس اسدی در لفظ برزین)

روز اورمزد است شاها شاد زی بر کت شاهی نشین و باده خور

(از ابوشکور، بموجب لغت فرس اسدی درلغت کت)

سلسله جعدی بنفشه عارضی کش فریدون افدرو پرویز جد

(از ابوشعیب ، بموجب لغت فرس اسدی در لفظ افدر)

گرچه تشتررا عطا باران بود مر ترا درّو گهر باشد عطا

(از دقیقی، بموجب فرهنگ سروری و شعوری درکلمهٔ تشتر)

تشتر راد خوانمت شرکست[1] او چو تو کی بُود بگاه عطا

(از دقیقی ، بموجب لغت فرس‌اسدی و فرهنگ‌شعوری در بشتر)

مهرگان‌آمد جشن ملك افریدونا آن بجا گاو نکو بودش برمایونا

(از دقیقی ، بموجب لغت اسدی ذیل لفظ برمایون)

تأویل کرد دانا ازمذهب نغوشا اززردهشت‌کو بود استاد پیش‌دارا

(از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی در نغوشا)

سیاووش‌است پنداری میان شهرو کوی اندر

فریدون‌است پنداری بزیر درع‌و خوی اندر

(از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی ذیل کلمهٔ خوی)

(۱) مرحوم دهخدا حدس زدهاست که شاید برگست بوده ، یعنی هرگز.

بکردار درفش کاویانی بنقش وشّی و کوفی سراسر...
به شادروان شهرازاد ماند که اسکندر بر او بارید گوهر

(از دقیقی ، بموجب مونس‌الأحرار و مجمع‌الفصحاء)

ترا سیمرغ و تیر گز نباید نه رخش جادو و زال فسونگر

(از دقیقی ، بموجب المعجم)

یکی زردشت‌وارم آرزویست که پیشت زند را برخوانم از بر

(از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی ذیل زند)

بدمّ لشکرش ناهید و هرمز به‌پیش موکبش بهرام و کیوان
مه و خورشید با برجیس و بهرام زحل با تیر و زهره بر گرزمان

(از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی و صحاح‌الفرس ؛ ذیل دو لفظ هرمز و گرزمان)

ببینم آخر روزی بکام دل خودرا گهی ایارده خوانم شها گهی خُرده

(از دقیقی ؛ بموجب لغت فرس و رشیدی ذیل خرده و ایارده)

ای زین خوب زینی یا تخت بهمنی ای بارهٔ همایون شبدیز یا رشی

(از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی ذیل رش)

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد و بالا و تن تهم و پشت کیانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت فلک مملکت کی دهد رایگانی

(از دقیقی ، بموجب تاریخ بیهقی و لغت فرس اسدی ذیل تهم[1])

تا دقیقی هرشاعری که بدین داستانها اشاره کرده‌است مسلّم می‌توان

(۱) این اشعار ابوشکور و ابوشعیب و دقیقی از کتاب آقای پروفسور لازار « اشعار پراکندهٔ ... » اقتباس گردید.

داشت که بر اثر خواندن شاهنامهٔ فردوسی نبوده است ، ولکن شعرائی که زمان شعرگوئی ایشان مقارن ایّام اشتغال فردوسی بسرودن شهنامه یا بعداز آن ایّام بوده‌است محتمل‌هست که توسّط شاهنامهٔ فردوسی باآن قصّه‌ها آشنا شده‌باشندو ممکن نیز هست که‌ازراه دیگری، مثلاً بتوسّط شاهنامهٔ نثر بوالمؤیّد یا شاهنامهٔ نثر ابومنصوری یا کتاب غرر ثعالبی بعربی یا ترجمهٔ تاریخ طبری وغیرها به‌آنها واقف شده باشند. و اینک امثله‌ای ازانها :

۱ــ از دیوان منوچهری دامغانی:

بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد خوبتر از باربد ،خوبتر از بامشاد
بنشین‌خورشیدوار می‌خور جمشیدوار فرّخ و امّیدوار چون پسر کیقباد

• • •

جشن سدّه امیرا رسم کبار باشد این‌آیین‌گیومرث و اسفندیار باشد

• • •

توران بدان‌پسر دهی ایران‌بدین‌پسر مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار
سیصد وزیرگیری بیش‌از بزرگمهر سیصد امیر بندی بیش از سپندیار

• • •

بکوبی زیر پای خویش خردم دو کتف من بسنبانی چو شاپور

• • •

خواجه احمدآن رئیس‌عادل پیروزگر آن‌فریدون‌فرّو کیخسرودل‌ورستم‌براز

• • •

کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او
چنان‌چون‌گرزافریدون نه‌بس‌مسمارو مزراقش

• • •

مهرگان جشن فریدونست و او را حرمتست
آذری نو باید و می خوردنی بی آذرنگ
ارزنی باشد به پیش حمله‌اش ارژنگ دیو
پشّه‌ای باشد به پیش گرزه‌اش پور پشنگ
آفرین زان مرکب شبدیز رنگ رخش روی
آنکه روز جنگ بر پشتش نهد زین زرنگ
ای رئیس مهربان این مهرگان خرّم گذار
فرّو فرمان فریدون را تو کن فرهنگ‌وهنگ

• • •

خسرو ما پیش دیو جمّ سلیمان شده‌ست
وان سرِ شمشیر او مُهر سلیمان جم
دانی کاین قصّه بود هم بگه بیوراسپ
هم بگه بخت نصر هم بگه بوالحکم
هم گه بهرام گور هم گه نوشیروان
هم بگه اردشیر هم بگه رستهم

• • •

شبی گیسو فرو هشته به‌دامن پلاسین معجر و قیرینه گرزن
شبی چون چاه بیژن تنگ‌وتاریک چو بیژن در میان چاه او من
ثریّا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من بدو چون چشم بیژن
تهمتن کارزاری کو به نیزه کند سوراخ در گوش تهمتن

شنیدم من که بر پای ایستاده رسیدی تا بزانو دست بهمن[1]

• • • •

جز این ابرو جزمادر زال زر نزادند چونین پسر مادران

• • •

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه

ای درخت ملک بارت عزّ و بیداری تنه

اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرّخ بود

فرّخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه

• • •

پیرایهٔ عالم توی فخر بنی آدم توی

داناتر ازرستم توی درکارجنگ وتعبیه

• • •

همان سهم او سهم اسفندیاری همان عدل او عدل نوشیروانی

الا ای رئیس نفیس معظّم که گشتاسپ تیری و رستم کمانی

• • •

باز دگر باره مهر ماه درآمد جشن فریدون آتپین پدر آمد

• • •

همچوسلیمان که بیش بود ز داوود بیشتر از زال بود رستم بن زال

۲ــ از دیوان فرّخی سیستانی:

(۱) فردوسی در این باب گفته است :

چو بر پای بودی سر انگشت او ز زانو فروتر بدی مشت او

ز مردی آنچه تو کردی همی به‌اندك سال
به سالهای فراوان نکرد رستم زر
گر او به‌صیدگه اندر غزال و گور فگند
تو شیر شرزه فگندی و گرگ شیر شکر
وگر که رستم پیلی بکشت در خردی
هزار پیل دمان کشته‌ای تو در بربر

• • •

سلاح یلی باز کردی و بستی به سام یل و زال زر دوك و چادر
مخوان قصّهٔ رستم زاولی را ازین پس دگر، کان حدیثی است منکر
ازین پیش بودست زاولستان را به سام یل و رستم زال مفخر
ولیکن کنون عار دارد ز رستم که دارد چو تو شهریاری دلاور
زجائی که چون تو ملکك مرد خیزد کس آنجا سخن گوید از رستم زر ؟

• • •

سیستان خانهٔ مردان جهانست و بدوست
شرف خانهٔ مردان جهان تا محشر
سام یل کیست کجا سایهٔ آن خواجه بود ؟
خواجه‌را اکنون چون سام غلامی است، نگر
نیمروز امروز از خواجه و از گوهر او
بیش ازان نازد کز سام یل و رستم زر

• • •

تاجنگ بندگانش بدیدند مردمان کس درجهان همی نبرد نام روستم

• • •

بهراه رایت او پیشرو بود هرروز چو پیش رایت کاووس رایت رستم

• • •

آنکه تا او به‌سپهداری بربست کمر گم شد از روی زمین نام و نشان رستم

• • •

بگذشت بقدر و شرف از جمّ و فریدون این بود همه نهمت سلطان معظّم
ای خسرو غازی پدر شاه ، کجائی تا تختِ پسر بینی بر جایگه جم
گرد آمده بر درگه او از پی خدمت صدشاه چو کیخسرو و صدشیر چو رستم

• • •

ای به مَیَزْد اندرون هزار فریدون ای به نبرد اندرون هزار تهمتن
آنچه بکین خواهی از تو آید فردا نه ز قباد آمد ای ملک نه ز بهمن
کمتر حاجبْ ترا چو جمّ و چو کسری کهتر چاکر ترا چو گیو و چو بیژن

۳ــ از دیوان عنصری بلخی :

نبوده بود برآن شهر هیچ کس را دست ز عهد سام نریمان و گاه رستم زر
اگر ز دجله فریدون گذشت بی کشتی بشاهنامه بر ، این بر حکایتست و سمر
سمر درست بود ، نادرست نیز بود تو تا درست ندانی سخن مکن باور

• • •

از حاتم و رستم نکنم یاد که او را انگشتِ کهین است به‌از حاتم و رستم

• • •

خدایگانا ، گفتم که تهنیت گویم به جشن دهقان آئین و زینت بهمن
که اندرو بفروزند مردمان مجلس به گوهری که بود سنگ و آهنش معدن
چنین که بینم آئین تو قوی‌تر بود به دولت اندر زالین خسرو و بهمن

تو مرد دینی و این رسم رسم گبرانست روا نداری بر رسم گبرکان رفتن

• • •

چنانکه ملاحظه می‌شود این گویندگان احترام خاصّی و جنبهٔ بزرگی و تقدّسی از برای رجال و پهلوانان داستانی ایرانی قائل نبوده و ایشان را فقط بعنوان مثال و شبیه ذکر کرده‌اند تا بتوانند ممدوح خویش را بفلک برسانند و بگویند کمترین غلام تو بلکه کهترین انگشت تو از فلان برتر است؛ و همهٔ کسانی را هم که می‌شناسند، از ایرانی و عرب و یهودی و عیسوی و هندی و یونانی، و همهٔ معروفانِ عصر خود را که نامشان جزء معارف اسلامی و ایرانی آنِ عصر بوده، نام می‌برند؛ این اشخاص هم جزء آنها. و اینکه این اشارات را در شعر خویش آورده‌اند دلیل این نمی‌شود که مردم هم معنی اشارهشان را می‌فهمیده‌اند. خیر. بسا که برخود گوینده معلوم بوده و بس. برخی از آنان از شاهنامه هم یاد کرده‌اند ولی معلوم نیست آیا شاهنامهٔ فردوسی مراد است یا نه. چونکه ممدوحین این سه شاعر محمود و مسعود و محمّد غزنوی و رجال درباری ایشان بوده‌اند و یقین نمی‌توان داشت که تا حدود ۴۳۰ شاهنامهٔ فردوسی آن قدر مشهور شده باشد که شعرای دیگر به‌وقایع آن و اشخاص آن اشاره نمایند. از طرف دیگر روایتی هست براینکه محمود غزنوی از اینکه شاهنامه حاوی داستانهای شاهان و پهلوانان باستان است و بزرگ کردن آنان متضمّن کوچک نمودن خود اوو سرداران او می‌شد رنجیدو به‌فردوسی صله‌ای نداد. اگر این درست باشد بعید نمی‌توان دانست که بعداز حرمان فردوسی سایرشعرا تبانی براین امر کرده باشند که عمداً ازآن پهلوانان داستانی و بزرگان قدیم ایران نام ببرند و در شعرخود ایشان را با پهلوانان

درگاه محمود بسنجند و مردگان را از زندگان فروتر بشمارند.

ولی از حدود چهارصدو پنجاه هجری دیگر می‌توان گفت که شاهنامهٔ فردوسی کمال شهرت و رواج را حاصل کرده بودو پهلوانانو داستانهای آن معروف خاصّ و آشنا بگوش عام شده بودند. چندین شاعر بتقلید آن پرداختند و همه جا گفتگو از پهلوانان قدیم ایران بود و کمتر شاعریست که از پنجاه شصت‌سالی پس‌از وفات فردوسی بمناسباتی ذکرفریدونو جمشیدو کیخسرو و زال و رستم و اسفندیار و دیگران را در اشعار خویش نیاورده باشد. این قبول عام و تجلیل مقام فردوسی توأم با افسانهٔ حرمانو بی‌خانمان شدن و در فقرو تنگدستی مردنش که در افواه افگنده بودند چنان اورا در خاطرها عزیز کرده بود که بناچار موجب رشک بعضی شعرا نیز می‌شد، و کسانی نیز پیدا شده‌اند که خواسته‌اند از راه طعن کردن درحقّ فردوسی قدر خود را در نزد اهل روزگار بالا ببرند. آن ابیات که سرایندهٔ داستان یوسف و زلیخا راجع به داستانهای شاهنامه گفته است (که آن داستانها دروغست پاك، الخ) منحصر بفرد نبود. این مرد شاید اصلاً قصّه خوان بوده و شاهنامه و سایر داستانها را از نظم و نثر درمحافل می‌خوانده‌و عاقبت ازآن کار سیر و دلگیر شده بوده‌و درسرپیری خواسته‌است چندی‌هم درپردهٔ مخالف بخواند. غیر ازو گویندگان دیگری‌هم بوده‌اند که به‌فردوسی‌ازلحاظ تعصّب دینی، یا برای اینکه ممدوح خودرا بالابرندوکارهای اغراق‌آمیزی‌را که بماو نسبت می‌دهند همرا راست‌و حقیقی بشمارآورند، اعتراض کردمو داستانهای مذکور درشاهنامه‌را دروغ خوانده‌اند. اسدی طوسی‌و مختاری‌و نظامی و سایر گویندگانی که خود داستانهای پهلوانی و حماسی ساخته‌اند طبعاً

فردوسی و کار او را بزرگ داشته‌اند ، ولی غیر از ایشان نیز بوده‌اند کسانی که دم از دینداری می‌زده‌اند و باز جسارتی به فردوسی نکرده‌اند ، سهل است، کتاب اورا حتّی از لحاظ دینی و اخلاقی و حکمت و موعظه هم بلند مرتبه و سزاوار تجلیل دانسته‌اند. اینک امثله‌ای از اقوال گویندگان دیگر:

٤— اسدی در قصیدهٔ مناظره‌ای در تفضیل عجم بر عرب گوید:

عیب از چه کنی اهل گرانمایه عجم را ؟
چیْبُوید شما ؟ خود گله‌ای غرّ شتربان
شه ز اهل عجم بد چو گیومرّث و هوشنگ
چون جم که دد و دیو و پری بُدْش بفرمان
چون شاه فریدون و چو کیخسرو و کاووس
چون نرسی و بهرام و چو پرویز و چو ساسان
چون کسری کاورد برو فخر محمّد
چون هرمز والا که ستد باژ ز خاقان
گردان چو نریمان و چو سام یل و گرشاسپ
چون بیژن و گیو و هنری رستم دستان
در دانش طب چیره چو ابن زکریّا
در حکم فلک جلد چو جاماسپ سخندان
شاعر چو گزین رودکی آن کش بود ابیات
بیش از صد و هشتاد هزار ازدرِ دیوان
چون عنصری و عسجدی و شهره کسائی
وانان که ز بلخ و حد طوس و ری و گرگان

۵ــ از دیوان ازرقی هروی :

اگر کسری و دارا را در این ایّام ره بودی
شدی گنجور تو کسری بدی دربان تو دارا

° ° °

مبارزتر کسی شاها که مر زخم سنانش را
بهیجا آفرین خواند روان رستم و نوذر

° ° °

تو گوئی مگر جام کیخسروستی منقّش درو پیکر هفت کشور

° ° °

سیاوش را و خسرو را نیازرد : چو فرّ ایزدی بود، آب و آذر
چنان کردی که درایوان شاهان بجای جنگهای رستم زر
ازین پس مرترا بر زین نگارند تن تنها دریده قلب لشکر
بعون زال و رخش و پرّ سیمرغ ز یکتن کرد رستم پاك کشور
تو تنها با سپاهی گر بکوشی چو قوم عاد با بالای عرعر
چنان شان باز گردانی. . . .
ترا سیمرغ و تیر گز نباید نه رخش جادو و زال فسونگر (۱)

° ° °

هزار لشکر داری که هریکی زیشان فزونترند ز دیو سپید و از ارژنگ
چو رستم آسا درجنگ تیغ کینه کشند بچهر دیو سپید اندر افگنند آژنگ

° ° °

(۱) در نسخ دیوان ازرقی چاپی و خطی این بیت بنام او آمده است و چنانکه پیش ازین (ص ۱۲۹) دیده شد صاحب المعجم آن را از دقیقی روایت کرده است.

کلکت ار نطق پذیرد چه بود؟ صاحبِ رای
تیغت ار روح پذیرد چه بود؟ رستم زال

• • •

ایا پادشاهی که گر زنده بودی بخدمت چمیدی بدرگاه تو جم
توآن پادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام نیرم
توآن شهریاری که از تیغ و تیرت فرو شد برآوردهٔ زال و رستم

• • •

جمشید زمان سکندر وقت مقصود وجود نسل آدم
جمشید برای نام کرده نام تو سواد نقش خاتم
خاك در تست قصر قیصر گرد ره تست رخش رستم

• • •

از عجایب بتواریخ درون بنویسند که فلان جای یکی شیر بیفگند فلان
وانگه آن نقش ببندند و همی بنگارند گاه برجامهٔ بغدادی و گه بر ایوان
علمی شد بجهان قصهٔ بیژن که بکشت با سواران عجم خوگ دُژاگاه ژیان
کشتن خوگ ز بیژن بشنیدم بخبَر کشتن شیر من از شاه بدیدم بعیان

• • •

قصهٔ منثور حاشا گر بود تاریک و پست
گوهری گردد چو منظوم اندرآری برزبان
از صفتهائی که در شهنامه پیدا کرده‌اند
نظم فردوسی بکار آید نه رزم هفت‌خان

• • •

آنچه تو کردی ز پادشاهی و مردی پور سیاوش نکرد و رستم دستان

• • •

مهرگان کو جشن نوشروان بود خرّم گذار
با نگار نوش لب جشن ملک نوشیروان
بزم کیکاووس‌وار آرای و در وی برفروز
زانچه سوگند سیاوش را ازو بود امتحان
گر بدیدی زنده او را پیش او بستی کمر
بهمن اسفندیار و اردشیر پاپکان

• • •

تو برمثال فریدون نشسته از برتخت عدو بگونهٔ ضحّاک در فگنده بچاه

• • •

نادران ملک بودند اردوان و اردشیر
اردوان دیگری یا اردشیر دیگری
گر ز سدّ اسکندر رومی چنان معروف شد
کمترین فرمان تو سدّی بود اسکندری

۶ــ اشارهٔ ناصرخسرو بنام شاهان و پهلوانان از راه عبرت گرفتن از پایدار نبودن زندگی و گذشتن روزگاراست:

نامهٔ شاهان عجم پیش خواه یک ره و بر خود به‌تأمّل بخوان
کوت فریدون و کجا کیقباد؟ کوت خجسته علَم کاویان؟
سام نریمان کو و رستم کجاست پیشرو لشکر مازندران؟
پاپک ساسان کوو کو اردشیر؟ کوت نه بهرام نه نوشیروان؟

این همه با خیل و حشم رفته‌اند نه رمه مانده‌ست کنون نه شبان

۷ — مسعود سعد سلمان شهنامهٔ فردوسی را آن قدر دوست داشته است و بزرگ می‌شمرده که منتخباتی ازان ترتیب داده بوده‌است و همعصر او خواجه بونصر فارسی (قوام الملک نظام الدّین هبة الله) وزیر و سپهسالار سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی هم که ممدوح مسعود سعد بود بقول او « ثلث شهنامه در زبان افگند » — باز به اقتضای مقام در قصاید مختلف کارهای شاهان و پهلوانان معاصر خویش را با هنرو دلیری شاهان و پهلوانان باستانی و داستانی که در شاهنامه مذکورند مقایسه کرده و گاهی ممدوحین خود را برترو بالاتر شمرده‌است. کمتر دیوانی از دواوین آن عهد هست که دران این همه نام اشخاص مذکور درشاهنامه چون اردشیرو اردوان و اسفندیارو افریدون و بهرام و بیژن و خسروپرویزو رخش و رستم و زال زر و شبدیزو مانی و نوشیروان و هفت‌خان آمده باشد. اینجا چند بیتی ازانهارا نقل می‌کنیم:

رستم بکارزار یکی خیره دیو کشت اینند سال کرد بمازندران گذر
پیگارِ نصرِ رستم با صد هزار دیو هر روز تا شبست و ز هر شام تا سحر
آن دیوِ بد سپید و سیاهند این همه هست این زمین هند ز مازندران بتر
نصراست نام خواجه فرامرز خوانمش زیرا که رستم است فرامرز را پدر

• • •

ازانچه پار تو کردی شها هزار یکی نکرد رستم دستانِ زال در پیگار
خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم عیان و هرگز کی بود چون عیان اخبار؟

• • •

ای ترا فرّ فریدون و نهاد جمشید وی ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ

ای بصدر اندر بایسته‌تر از نوشروان وی بحرب اندرشایسته‌تر از پورپشنگ

• • •

از واقعهٔ جور هفت گردون پنداری در حرب هفت خانم

• • •

تا فتح جنگوان تو در داستان فزود گم شد حدیث رستم دستان‌نز داستان
پرداختی طریق مشکل بهفت روز برکوفتی ثغوری هایل چو هفت‌خان

• • •

شده زو تازه عزم اسکندر مانده زو زنده عدل نوشروان
ای جهان را ز تو پدید شده همه آثار رستم دستان

• • •

هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو
چون رستم و چون بیژن چون نوذرو چون گرگین

• • •

ای خداوند ، شاه و شاهی را از دهای تو اندر این گیهان
زنده گشتست ملک کیخسرو تازه گشتست عدل نوشروان

• • •

ای گه بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد
ای بهمت اردشیر و ای بحشمت اردوان
ور فریدون و قباد و اردوان و اردشیر
زنده‌لندی پیش رخشت بنده بودندی دوان

• • •

از جود تو سخاوت حاتم شده هبا وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد وز بانگ نای و کوس تو بهرام کرشده

* * *

نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه‌ای

* * *

شها خواهدی رخش تو تا به تگ عنانش ز باد وزان باشدی
فلک خواهدی تا ترا روز و شب چو شبدیز در زیر ران باشدی

* * *

یک روستمش خوانم در حمله که گوئی
با تاج قبادستی و با تخت جمستی

۸ — معزّی نیز به سیرهٔ جاریهٔ شاعران عمل کرده‌است:

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت
از سنجرِ ملکشهِ الپ ارسلان گرفت
تا گشت شاهنامهٔ او فاش در جهان
از شرق تا به غرب همه داستان گرفت
ایدون گمان برند که او در هنر مگر
رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
نه نه ، که او همه هنر از خویشتن بیافت
حاجت نیامدش که ره باستان گرفت
رستم کجا شده‌ست که تنها دلیروار
شیر و سپید دیو به مازندران گرفت

اسفندیار نیز کجا شد که بی عدیل
بسیمرغ و اژدها به ره هفت خان گرفت
نام و نشان جمله کنون گم شد از جهان
زان ملکها که خسرو خسرو نشان گرفت

• • •

ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث
وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
اندر سپاه شاه جهان بیش از آن دو تن
گر نیک بنگرند کم از صد هزار نیست

• • •

درشاهنامه گرچه شگفت‌است و نادراست
اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
بیش از سفندیار و زیادت ز رستم است
هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار

• • •

هرچ از سفندیار و ز رستم شنیده‌ای
باور کن و حکایت هر دو عجب مدار
کامروز ده هزار غلام‌اند پیش تو
هریک به رزم رستم و زور سفندیار

• • •

کهینه پهلوانت مه ز بیژن کمینه مرزبانت به ز گرگین
اگرفرهاد در عصر تو بودی نوشتی مدح تو بر جان شیرین

نگاریدی هنرهای تو بر سنگ بجای صورت پرویز و شیرین

• • •

گر به‌آهنگِ دزِ روئین گذشت اسفندیار
بی‌گزند از هفت خان در راه بلخ بامیان
ور ز دیگر هفت‌خان بگذشت رستم بی‌نهیب
خیل دیوان را مسخّر کرد در مازندران
هست سلطان‌را کنون چون رستم و اسفندیار
در ولایت صد سپهسالار و سیصد پهلوان
هریکی‌آورده صد دز چون دز روئین بچنگ
هر یکی بگذشته از هفتاد همچون هفت خان

• • •

گر بیژن گیو در هنر بودی چون حاجب‌او بروز بزم‌و کین
هنگام شکار کی روا گشتی بر بیژن گیو چارهٔ گرگین

تا این حدّ را که تلمیح به‌داستانها و برتری دادن ممدوح خویش باشد انسان تحمّل می‌تواند کرد چونکه شیوهٔ معتاد همهٔ شعراست. ولی معزّی پا ازاین حدّ فراتر گذاشته و در ابیات آتی جسارت و بی‌ادبی کرده است:

گفت فردوسی بشهنامه درون چونانکه خواست
قصّه های پر عجایب فتحهای پر عبر
وصف کرده‌ست او که رستم کشت در مازندران
گنده‌پیر جادو و دیو سفید و شیر نر
گفت چون رستم بجست از ضربت اسفندیار
باز گشت از جنگ و حاضرشد بنزد زال زر

زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او
روستم. به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ
از کجا آورد.و بیهوده چرا گفت آن سمر
در قیامت روستم گوید که من خصم توام
تا چرا بر من دروغ محض بستی سر بسر
گرچه او از روستم گفتست بسیاری دروغ
گفتهٔ ما راستست از پادشاه نامور
ما همی از زنده گوئیم او همی از مرده گفت
آنِ ما یکسر عیانست آنِ او یکسر خبر

این قصیده را پس از ٤٧٧ در مدح ملکشاه سلجوقی سروده‌است و آبروی خود را ریخته.

۹ ــ در قصاید سنائی این داستانهای شاهنامه گاهی دچار تأویلهای صوفیانه‌و عارفانه شده‌است‌و گاهی اعمال آنان با جدال‌و مبارزهٔ با نفس که عارف و صوفی می‌کنند مقایسه شده است و چون نمونه‌ای از این قبیل تشبیه‌و تعلیل درآخر این‌فصل خواهم‌آورد اینجا آن ابیات را نقل نمی‌کنم. در حدیقه نیز آنجا که از بیداد مرگ و فنای دنیا عبرت می‌گیرد و انبیا و شاهان و بزرگانی را که مرده و رفته‌اند نام می‌برد فصلی درباب ملوك عجم‌و بزرگان ایران دارد:

زان سخنهای ملک کیخسرو رستم زال‌و بیژنو جم‌و زو
حال جمشید و حال افریدون حال ضحّاك کافر ملعون

سرگذشت سیاوش مظلوم پدر بی‌حفاظ و آن زن شوم

گر ترا از حواسّ مرگ برید مرگ هم مرگ خود بخواهد دید

و در ضمن ستایش بهرام شاه می‌گوید:

نه فریدون گاو پرورده کرد شیر گرسنه را برده ؟

نه به‌کاوه و به سعی یک دو کیا بستد از بیوراسپ ملکِ نیا ؟

۱۰ــ در دیوان سوزنی سمرقندی اشاره‌ای به نقشهای شاهنامه دیده می‌شود که بخواندن می‌ارزد:

سوار بی جان پیش سپاه دشمن تو

رود چو بیژن جنگی بسوی جنگ گراز

به شاهنامه بر ار هیبتِ تو نقش کنند

ز شاهنامه بمیدان رود بجنگ فراز

ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود

گرفته نقش و نگار و ولی نه‌اسپ و نه‌ساز[1]

اگر بخواهم هرچه را که شعرا از داستانهای شاهنامهٔ فردوسی در اشعار خویش مثل‌وار آورده‌اند نقل کنم سخن دراز خواهد شد. از همین‌مثالها معلوم شد چگونه شاهنامه باعث احیای ادبیّات ماقبل اسلامی‌ایران و زنده گشتن داستانهای پهلوانان و شاهان باستان گردید تا بحدّی که در تعبیرات عرفانی‌هم از آنها استفاده کردند .

(۱) این مصراع گویا صحیح نیست. در قطعه‌ای دیگر که به‌سنجیک ترمدی منسوبست چنین آمده : کزو نه مرد بکار آید و نه اسپ و نه ساز .

۱۱ ــ غزلیست منسوب به مولانا جلال‌الدّین بلخی و در بعضی از چاپهای دیوان شمس تبریزی او آمده‌است امّا در نسخ خطی معتبر نیست و به‌احتمال قوی نسبت‌آن به مولانا باطل‌است:

کیخسروِ سیاوشِ کاووسِ کیقباد
گویند کز فرنگسِ افراسیاب زاد
رمزی خوشست اگر بنیوشی بیان کنم
احوال خلق و قدرت شاهی و علم و داد
ز ایرانِ جان سیاوشِ عقل معاد روی
از بهر این نتیجه به تورانِ تن نهاد
پیرانِ مکر پیشه که عقلِ معاش بود
آمد به رسم حاجب و در پیشش ایستاد
تا بُرد مر ورا برِ افراسیابِ نفس
پس سعی کرد و دختر طبعش بمزن بداد
تا چندگاه در ختنِ کام و آرزو
بیچاره با فرنگس شهوت ببود شاد
گرسیوز جسَد ز پی کینه و فساد
اندر میان آن دو شه نامور فتاد
شد با گروی آزو دمورِ غضب بهم
رفتند پیش نفس خسیس دنی نهاد
تدبیرهای باطل و اندیشهای زشت
کردند تا هلاك سیاوش ازان بزاد

زیر سفال سفله درخشنده گوهرش
پنهان نشد که داشت ز تخم دو شه نژاد
کیخسرو وجود به تزویج عقل و نفس
موجود گشت و بال بزرگی همی گشاد
گیو طلب درآمد و شهزاده برگرفت
از ملک تن ببرد به ایرانِ جان چو باد
زانجاش باز برد به زابلستانِ دل
دادش به زال باز که او بودش اوستاد
سیمرغ قافِ قدرتش از دستِ زالِ علم
بستد بلطف و چشم جهان بینش برگشاد

۱۲— از کمی قبل از ظهور دولت صفویه میل شدیدی به‌معارضه‌و همچشمی با شاهنامه پیدا شده بود. ازطرفی کتابهائی رزمی به‌سبک شاهنامه در فتوحات تیمور و شاه اسمعیل وغیره گفته می‌شد و از جانبی قصّه‌های بزمی و داستانهای دینی به‌نظم آورده می‌شد. بنائی هراتی در تعریض به قصّهٔ خسرو و شیرین و تفضیل قصّهٔ یوسف‌و یعقوب بران گوید:

یوسف صفتان اهل پرهیز کجا　　شیرین منشان شهوت انگیز کجا
بابلهوسان نسبت عشّاق مکن　　یعقوب کجا خسرو پرویز کجا

و شعرای متعدّد در این عهد به سرودن قصّهٔ یوسف پرداختند ؛ از جمله جامی و خواجه مسعود قمی.

۱۳— ولی در برابر کسانی که به شاهنامه اعتراض می‌کرده‌اند که «داستان پادشاهانِ کفراست» کسانی نیز بوده‌اند که به‌احترام مقام فردوسی

دلیلی از برای خواندن شاهنامه می‌جسته و می‌آورده‌اند؛ مانند قاضی نورالله شوشتری معروف به‌شیعه تراش که در ابتدای مجلس دوازدهم مجالس‌المؤمنین در حقّ فردوسی نکو گفته و اشاره‌ای به‌اینکه یوسف و زلیخائی به‌او نسبت داده‌اند هم ننموده‌و همان شاهنامه‌را برای تجلیل و تعظیم او کافی دانسته‌است:

«و گفته‌اند آنچه از اشعار حکمت نثار در آن کتاب اعجاز آثار مندرجست چهار برابر کتاب بوستان شیخ سعدی‌است بلکه فی‌الحقیقه سخنان آن حکیم یگانه از احوال مبدأ و معاد نشانه‌ایست و قصّهٔ پادشاهان عجم مجرّد بهانه....

حدیث پادشاهان عجم را حکایت نامهٔ ضحّاك و جم را
نخواند هوشمند نیک فرجام نشاید کرد ضایع خیره ایّام
مگر کز خوی نیکان پند گیرد وز انجام بدان عبرت پذیرد».

۱۲

نخبه‌ای از شاهنامه

همتها کوتاه شده‌است و کارها زیاد و وقتها تنگ، و شاهنامهٔ پنجاه‌و چند هزار بیتی را که به زبان هزار سال پیش سروده شده است کمتر کسی است که بتواند از ابتدا تا انتها، ولو یک‌بار در تمام مدّت عمر بخواند. از عهدی نزدیک به زمان فردوسی کسانی دست به‌انتخاب اشعار شاهنامه زده‌اند. منتخب مسعود سعد سلمان معلوم نیست از چه نوع بوده است. نسخه‌ای خطّی از یک منتخب ابیات حکمتی شاهنامه که شاید در قرن ششم ترتیب یافته باشد عکس گرفته شده‌است که در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه داریم. منتخب شاه‌جهانی بالنّسبه معروفست و دو منتخب هم توسّط مرحوم محمّدعلی فروغی تهیّه شد (خلاصهٔ شاهنامه و منتخب شاهنامه) که به طبع رسیده است.

بنده در این اوراق از داستانهای مختلف شاهنامه به‌ترتیب ابیاتی بهم پیوسته بر می‌گزینم بدین امید که خواندن آنها مردم را به ذوق بیاورد که باقی را بجویند.

شورش کاوهٔ آهنگر

چنان بُد که ضحّاک را روز و شب بنام فریدون گشادی دو لب

بدان بُرْز بالا ز بیم نشیب شده زافریدون دلش پُر نهیب
چنان بُد که یک روز برتخت عاج نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری موبدان را بخواست که در پادشاهی کند پشت راست
ازان پس چنین گفت با موبدان که: ای پر هنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است که بر بخردان این سخن روشن است
همی زین فزون بایدم لشکری هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی محضر اکنون بباید نبشت که «جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی نخواهد به داد اندرون کاستی».
ز بیم سپهبد همه راستان بر آن کار گشتند همداستان
برآن محضرِ اژدها نا گزیر گواهی نبشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاهِ شاه بر آمد خروشیدنِ داد خواه
ستم دیده را پیش او خواندند برِ نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر به روی دژم که: برگوی تا از که دیدی ستم.
خروشید و زد دست برسر ز شاه که: شاها منم کاوهٔ داد خواه
یکی بی زیان مرد آهنگرم ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری بباید بدین داستان داوری
که گر هفت کشور بشاهی تراست چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمارِ تو آید پدید که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من همی داد باید ز هر انجمن.
سپهبد بگفتارِ او بنگرید شگفت آمدش کان سخنها شنید

بدو باز دادند فرزندِ او بخوبی بجستند پیوندِ او
بفرمود پس کاوه را پادشا که باشد برآن محضر اندر گوا
چو بر خواند کاوه همه محضرش سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردانِ دیو بریده دل از راه گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا نه هرگز بر اندیشم از پادشا
خروشیدو برجست لرزان زجای بلرزید و بسپرد محضر بپای
گران مایه فرزندِ او پیش اوی ز ایوان برون شد خروشان بکوی

• • •

چو کاوه برون شد ز درگاهِ شاه برُو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند جهان را سراسر سوی داد خواند
ازآن چرم کاهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد همان‌گه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست که : ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند سر از بند ضحّاك بیرون کند
بپوئید کاین مهتر آهرمنست جهان‌آفرین را بدل دشمنست.
بدان بی بها نا سزاوار پوست پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش‌اندرون مردِ گُرد سپاهی بهوی انجمن شد، نه خُرد
بدانست خود کافریدون کجاست سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاهِ سالارِ نو بدیدندش آنجا و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی به نیکی یکی اختر افگند پی

بیاراست آن را به دیبای روم ز گوهر برُو پیکر ، از زرّ بوم
بزد برسر خویش چون گرد ماه یکی فال فرّخ پی افگند شاه
فروهشت ازُو سرخ و زرد وبنفش همی خواندش کاویانی درفش

• • •

بگشت اندرین نیز چندی جهان همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آن گونه دید جهان پیش ضحّاك وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان بسر بر نهاده کلاه کیان
که: من رفتنی ام سوی کارزار ترا جز نیایش مباد ایچ کار.
برادر دو بودش دو فرّخ همال ازُو هر دو آزاده مهتر بسال
فریدون بر ایشان زبان برگشاد که: خرّم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی بما باز گردد کلاه مهی.
برون رفت خرّم بخرداد روز به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او به ابر اندر آمد سرِ گاهِ او
به پیلان گردون کش و گاو میش سپه را همی توشه بردند پیش
براند و بُدِش کاوه پیشِ سپاه بر افراز راند او ازآن جایگاه
بر افراشته کاویانی درفش همایون همان خسروانی درفش
به اروند رود اندر آورد روی چنان چون بُوَد مردِ دیهیم جوی
نیاورد کشتی نگهبانِ رود نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که : شاهِ جهان چنین گفت با من سخن در نهان
که «مگذار یک پشّه را تا نخست جوازی نیابی بمهرم درست» .
فریدون چو بشنید شد خشمناك ازآن ژرف دریا نیامدْش باك

هم آنگه میان کیانی ببست — بر آن بارهٔ تیزتگ بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را — بآب اندر افگند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر — همیدون بدریا نهادند سر
بر آن بادپایان با آفرین — به‌آب اندرون غرقه کردند زین
بخشکی رسیدند سر کینه جوی — به بیت المقدّس نهادند روی

* * *

ز یک میل کرد آفریدون نگاه — یکی کاخ دید اندرآن شهر شاه
فروزنده چون مشتری بر سپهر — همه جای شادی و آرام و مهر
که ایوانش برتر ز کیوان نمود — تو گفتی ستاره بخواهد پسود
بدانست کان خانهٔ اژدهاست — که جای بزرگی و جای بهاست
به‌یارانش گفت: آنکه بر تیره خاك — بر آرد چنین بُرز جای از مغاك
بترسم همی زانکه با او جهان — یکی راز دارد مگر در نهان
نباید که ما را بدین جای تنگ — شتابیدن آید بروز درنگ.
بگفت و بگرز گران دست برد — عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست — که پیش نگهبان ایوان برُست
کس از روزبانان بدر بر نماند — فریدون جهان آفرین را بخواند
به اسپ اندر آمد بکاخ بزرگ — جهان ناسپرده جوانِ سترگ
طلسمی که ضحّاك سازیده بود — سرش باسمان بر فرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید — که آن جز بنام جهاندار دید
وز آن جادوان کاندر ایوان بدند — همه نامور نرّه دیوان بدند
سرانشان به گرز گران کرد پست — نشست از برِ گاهِ جادو پرست

برون آورید از شبستان اوی بتان سیه موی و خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست روانشان پس از تیرگیها بشست
پس آن دختران جهاندار جم به نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن که: نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بُد این از تو ای نیک بخت چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی ستمگاره مردِ دلیر آمدی؟
چنین داد پاسخ فریدون که: تخت نماند به کس جاودانه، نه بخت
منم پور آن نیک بخت آتپین که بگرفت ضحّاك ز ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی نهادم سوی تخت ضحّاك روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
ببرّم پی اژدها را ز خاك بشویم جهان را ز ناپاك پاك
بباید شما را کنون گفت راست که آن بی بها اژدهافش کجاست.
برُو خوبرویان گشادند راز مگر کاژدها را سر آید به گاز
بکفتند کُو سوی هندوستان بشد تا کند بند جادوستان
ببرّد سر بی گناهان هزار هراسان شده‌ست از بدِ روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین که «پردخته‌کی گردد از تو زمین
کی آید که گیرد سرِ تختِ تو چگونه فرو پژمرد بخت تو»
دلش زان زده فال پُر آتش است همه زندگانی برُو ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون شود فالِ اختر شناسان نگون
بیامد کنون گاه باز آمدنش که جائی فراوان نباشد بُدَنش».

***

چو کشور ز ضحّاك بودی تهی یکی مایه‌ور بُد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت‌و سرای شگفتی به دل سوزگی کدخدای
ورا کُندرو خواندندی به نام به‌کُندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته به آرام در پیشگاه چو سروی بلند از برش گرد ماه
همه شهر یکسر پر از لشکرش کمر بستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز نیایش کنان رفت و بردش نماز
برُو آفرین کرد کای شهریار همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرّهی که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد سرت برتر از ابر بارنده باد».
فریدونش فرمود تا رفت پیش بکرد آشکارا همه رازِ خویش
بفرمود شاهِ دلاور بدوی که: رو آلت تخت شاهی بجوی
نبیذ آر و رامشگران را بخوان بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو به رامش سزای منست بدانش همان دل زدای منست
بیار انجمن کن برِ تختِ من چنان چون بوُد درخور بختِ من.
چو بشنید ازُو این سخن کدخدای بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای
چو شد رام گیتی روان کندرو برون آمد از پیش سالارِ نو
نشست از برِ بارهٔ راه‌جوی سوی شاه ضحّاك بنهاد روی
بیامد چو پیشِ سپهبد رسید سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاهِ گردن‌کشان ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری فراز آمدند از دگر کشوری

از آن سه یکی کهتر اندر میان / به بالای سرو و به چهر کیان
به سالست کهتر فزونیش بیش / ازآن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
به اسپ اندر آمد به‌ایوان شاه / دو پر مایه با او همیدون براه
بیامد به تخت کیی بر نشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هرآن کس که بود اندر ایوان تو / ز مردانِ مرد و ز دیوان تو
سر از پای یکسر فرو ریخت‌شان / همه مغز با خون برآمیخت‌شان».
بدو گفت ضحّاك: شاید بُدن / که مهان بُوَد، شاد باید بُدن.
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که: مهان ابا گرزهٔ گاو سار
بمردی نشیند به آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
به آئین خویش آوَرَد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس.
بدو گفت ضحّاك: چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال.
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که: آری شنیدم؛ تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو؟
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
شبِ تیره‌گون خود بترزین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چه‌مشک؟آن دوگیسوی‌دوماهِ تو / که بودند همواره دلخواهِ تو.
برآشفت ضحّاك بر سان گَرَنْگ / شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و به آواز سخت / شگفتی بشورید با شور بخت
بدو گفت: هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من.
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که: ایدون گمانم من ای شهریار

کز آن بخت هرگز نیابی تو بهر — بمن چون دهی کدخدائیِ شهر ؟
چو بی بهره باشی ز گاه مهی — مرا کارسازندگی چون دهی ؟
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر — برون آمدی مهترا ، چاره‌گیر.

• • •

جهاندار ضحّاك از آن گفتگوی — بجوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین — بر آن بادپایان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران — همه نرّه دیوان جنگ آوران
ز بی‌راه مر کاخ را بام و در — گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند — همه سوی آن راهِ بی ره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند — در آن جای تنگی بر آویختند
همه بام و در مردم شهر بود — کسی کش ز جنگاوری بهر بود
همه در هوای فریدون بُدند — که از جور ضحّاك پر خون بُدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ — بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابرِ سیاه — پی را نبد بر زمین جایگاه
به شهر اندرون هر که برنا بُدند — چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند — ز نیرنگ ضحّاك بیرون شدند
* ز آواز گردان بتوفید کوه — زمین شد ز نعل ستوران ستوه
* بسر بر ز گردِ سیه ابر بست — به نیزه دلِ سنگ خارا بخست
خروشی بر آمد ز آتشکده — که: بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم — یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحّاك را — مر آن اژدها دوش ناباك را.

سپاهی و شهری بکردار کوه سراسر بجنگ اندرون همگروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد بر آمد که خورشید شد لاجورد

• • •

پس آنگاه ضحّاك شد چاره جوی ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
به آهن سراسر بپوشید تن بدان تا نداند کسش ز انجمن
بچنگ اندرون شست بازی کمند بر آمد بَرِ بام کاخ بلند
بدید آن سیه نرگس شهر ناز پر از جادوی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب گشاده به نفرین ضحّاك لب
بمغز اندرش آتش رشك خاست به ایوان کمند اندر افگند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند فرود آمد از بام کاخ بلند
بدست اندرون آب گون دشنه بود بخون پری چهرگان تشنه بود
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد بیامد فریدون به کردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد بزد بر سرش تَرگ بشکست خُرد
به بندی ببستش دو دست و میان که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بَرِ تخت زرّین او بیفگند ناخوب آئین او
بفرمود کردن بدر بر خروش که: هرکس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور بیك روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار سزاوار هرکس پدید است کار
چو این کار آن جوید آن کار این پر آشوب گردد سراسر زمین
به بند اندر است آنکه ناپاك بود جهان را ز کردار او باك بود

شما دیر مانید و خرّم بوید / به‌رامش سوی ورزش خود شوید
که یزدان پاك از میان گروه / بر انگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بدِ اژدها / بفرمان گرزِ من آید رها
منم کدخدای جهان سر بسر / نشاید نشستن به‌یک جای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی.
مهان پیش او خاك دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
دُمادُم برون رفت لشکر ز شهر / وز آن شهر نا یافته هیچ بهر
ببردند ضحّاك را بسته خوار / به پشتِ هیونی بر افگنده زار
همی راند او را بکوه اندرون / همی‌خواست کارَد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش به گوش
که: این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنان تازیان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت / بهنگام سختی به بر گیردت.
بیاورد ضحّاك را چون نوند / به کوه دماوند کردش به‌بند
به کوه اندرون تنگ جایش گزید / نگه کرد غاری بُنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجائی که مغزش نبود اندران
فرو بست دستش برآن کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز
ببستش بر آن گونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته

* * *

داستـــان ایرج

بیا تا جهان را به بد نسپریم — به کوشش همه دستِ نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بوَد یادگار
همـان گنج دینار و کاخ بلند — نخواهد بُدن مر ترا سودمند
سخن مانَد از تو همی یادگار — سخن را چنین خوار مایه مدار
* سخن را سخن‌دان ز گوهر گزید — ز گوهر ورا پایه برتر سزید
* تو ای آنکه گیتی بجوئی همی — چنان کن که بر داد پوئی همی
فریدون فرّخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
به‌داد و دهش یافت آن نیکوی — تو داد و دهش کن فریدون توی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی — نخستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحّاك بود — که بیدادگر بود و ناباك بود
دو دیگر که گیتی ز نابخردان — بپرداخت و بستد ز دستِ بدان
سدیگر که کین پدر بازخواست — جهان ویژه برخویشتن کرد راست
جهانا چه بد مهر و بد گوهری — که خود پروراني و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گزُرد — که از پیر ضحّاك شاهی ببرد
ببُد در جهان پانصد سال شاه — به آخر بشد ماند ازُو جایگـاه
جهانِ جهان دیگری را سپرد — بجز درد و اندوه چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه — تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

٥ ٥ ٥

فریدون چو شد بر جهان کامگار ندانست جز بخویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی گرفتند هرکس رهِ ایزدی
دل از داوریها بپرداختند بآئین یکی جشنِ نو ساختند
کنون یادگاراست ازو ماهِ مهر بکوش و برنج ایچ منمای چهر

* * *

ز سالش چو یک پنجه اندر کشید سه فرزندش آمد گرامی پدید
ببخت جهاندار هر سه پسر سه خسرو نژاد ازدرِ تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازاین سه دو پاکیزه از شهرناز یکی کهتر از خوبْ چهر ارنواز
پدر نوز نا کرده از ناز نام همی پیش پیلان نهادند گام.
* پس از اختر گرد گردان سپهر که اختر شناسان نمودند چهر
* نبشته بیاورد و بنهاد پیش بدید اختر نامداران خویش
* از اختر بدین سان نشانی نمود که آشوبش و جنگ بایست بود
* شد اندوهگین شاه چون آن بدید یکی باد سرد از جگر بر کشید
* بایرج بر آشفته دیدش سپهر نبُد سازگاریش با او بمهر

* * *

نهفته چو بیرون کشید از نهان بسه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین سوم دشتِ گُردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید همه روم و خاور مر او را سزید

دگر تور را داد توران زمین ورا کرد سالار ترکان و چین
از ایشان چو نوبت به‌ایرج رسید مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران همان تخت شاهی و تاج سران
نشستند هر سه بآرام و شاد چنان مرزبانان فرّخ نژاد
بر آمد برین روزگار دراز زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد بباغ بهار اندر آورد گرد
بر این گونه گردد سراسر سخن شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی گرفتند پر مایگان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای دگرگونه‌تر شد بآئین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون پر اندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر که دادش بکهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین فرسته فرستاد زی شاهِ چین
فرستاد نزد برادر پیام که «جاوید زی خرّم و شادکام...
به بیدار دل بنگر این داستان کز این گونه نشنیدی از باستان:
سه فرزند بودیم ریبای تخت یکی کهتر از ما به‌آمد ببخت
اگر مهترم من بسال و خرد زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم کز این سان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشتِ یلان و یمن به‌ایرج دهد ، روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین کیه از ما سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست بمغز پدر اندرون رای نیست.»

چو این راز بشنید تور دلیر بر آشفت ناگاه بر سانِ شیر
چنین داد پاسخ که «با شهریار بگو این سخن همچنین یاد دار:
که ما را بگاه جوانی پدر بدین گونه بفریفت، ای دادگر:
درختیست این خود نشانده بدست کجا آب او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون بدین گفت‌وگوی بباید بروی اندر آورد روی
بجای زبونی و جای فریب نباید که یابد دلاور شکیب».
فرستاده چون پاسخ آورد باز برهنه شد آن روی‌پوشیده راز
برفت این برادر ز روم آن ز چین بزهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز سخن راندند آشکارا و راز
گزیدند پس موبدی تیز ویر سخن‌گوی و بینا دل و یادگیر
ز بیگانه پرداخته کردند جای سگالش گرفتند هرگونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت: ره بر نورد نباید که یابد ترا باد و گرد
چو آبی بکاخ فریدون فرود نخستین ز هر دو پسر دِه درود
پس آنگه بگویش که «ترس‌خدای بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید نگردد سیه موی گشته سپید
چه سازی درنگ اندر این جای تنگ که شد تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدانِ پاک ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه بارزو ساختی رسم و راه نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی بجز کژّی و کاستی نکردی به بخشش درون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گُرد بزرگ آمدت تیره: بیدار خُرد

ندیدی هنر با یکی بیشتر — کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی — یکی را به ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو — بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم — نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین — بدین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی‌بها — شود دور و یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه‌ای از جهان — نشیند چو ما از تو خسته نهان ،
وگرنه سواران ترکان و چین — هم از روم گُردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرز دار — از ایران و ایرج برآرم دمار ».
چو بشنید موبد پیام درشت — زمین را ببوسید و بنمود پشت
برآن سان بزین اندر آورد پای — که از باد آتش بجنبد زجای

• • •

بدرگاهِ شاه آفریدون رسید — بر آورده‌ای دید سر ناپدید
به ابر اندر آورده بالای او — زمین کوه تا کوه پهنای او
سپهریست پنداشت ایوان بجای — گران لشکری گرد او بر بپای
چو چشمش بروی فریدون رسید — همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالای سرو و چو خورشید روی — چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم — کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید سجده نمود — زمین را سراسر ببوسه پسود
نشاندش همان‌گه فریدون ز پای — سزاوار کردش برِ خویش جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست — که «هستند شادان دل و تندرست»

دگر گفت کوز راه دور و دراز شدی رنجه اندر نشیب و فراز .
فرستاده گفت ، ای گرانمایه شاه ابی تو مبیناد کس پیشگاه
ز هرکس که پرسی بکام تؤند همه پاك زنده بنام تؤند
منم بنده‌ای شاه را ناسزا چنین بر تن خویش ناپارسا
پیامی درشت آوریده بشاه فرستنده پر خشم و من بی گناه
بگویم چو فرمایدم شهریار پیام جوانان نا هوشیار ،
بفرمود پس تا زبان بر گشاد شنیده سخن سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش چو بشنید مغزش بر آمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار نبایست پوزش ترا خود بکار
که من چشم ازایشان چنین داشتم همی بر دل خویش بگذاشتم
بگوی آن دو ناپاك بیهوده را دو آهرمن مغز پالوده را
، انوشه که کردید گوهر پدید درود از شما خود بدین سان سزید
مرا پیشتر قیرگون بود موی چو سرو سهی قدّ و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز نشد پست و گردان بجایست نوز
نماند شمارا هم این روزگار نماند بر این گونه بس پایدار
بدان برترین نام یزدان پاك برخشنده خورشید و تاریك خاك
بتخت و کلاه و بناهید و ماه که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان ستاره شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران بشد اندرین بکردیم بر داد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن به کژّی نه سر بود پیدا نه بُن
چو آباد دادند گیتی بمن نجستم پراگندن انجمن

مگر همچنان گفتم آباد تخت — سپارم بسه دیدهٔ نیکبخت
شما را کنون گر دل از راه من — بکژّی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا کردگار بلند — چنین از شما کرد خواهد پسند
بتخت خرد بر نشست آزتان — چرا شد چنین دیو انبازتان؟
بترسم که در چنگ این اژدها — روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گهِ رفتنست — نه هنگام تیزی و آشفتنست
ولیکن چنین گوید آن سالخورد — که بودش سه فرزند آزاد مرد
که:چون آز گردد ز دلها تهی — چه آن خاك و آن تاج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاك — سزد گر نخوانندش از آب پاك.
جهان چون شما دید و بیند بسی — نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید کز کردگار — بود رستگاری بروز شمار
بجوئید و آن توشهٔ ره کنید — بکوشید تا رنج کوته کنید».
فرستاده بشنید گفتار اوی — زمین را ببوسید و برگاشت روی

* * *

فرستادهٔ سلم چون گشت باز — شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند — همه گفتها پیش او باز راند
وراگفت کاوان دو پسر جنگجوی — ز خاور سوی ما نهادند روی
از اختر چنینستشان بهره خود — که باشند شادان بکردار بد
دگر آنکه دو کشور آبشخوراست — که آن بومها را درشتی براست
برادرْت چندان برادر بود — کجا مر ترا بر سر افسر بود
تو گر پیش شمشیر مهر آوری — سرت گردد آشفته از داوری

دو فرزند من کز دو گوشهٔ جهان بر این‌سان گشادند بر من نهان
گرت سر بکار است بپسیچ کار در گنج بگشای و بر بند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار کس بی‌آزاری و راستی یار بس»
نگه کرد پس ایرج پر هنر بدان مهربان شاه فرّخ پدر
چنین داد پاسخ که: ای شهریار نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد برما همی بگذرد! خردمند مردم چرا غم خورد؟
همی پژمراند رخ ارغوان کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنجست و فرجام رنج پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر زخاکست و بالین زخشت درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد بنش خون خورد بار کین آورد؟
خداوند شمشیر و گاه و نگین چو ما دید و بسیار بیند زمین
از آن تاجور نامداران پیش ندیدند کین اندر آئین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار به بد نگذرانیم بد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه شوم پیش ایشان دوان بی‌سپاه
بگویم که «ای نامداران من چنان چون گرامی تن و جان من
به بیهوده از شهریار زمین مدارید خشم و مدارید کین
بگیتی مدارید چندین امید نگر تا چه بد کرد با جمّ شید
بفرجام هم شد ز گیتی بدر نماندش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار بباید چشیدن بد روزگار»
دل کینه‌ورشان بدین آورم سزاوارتر زانکه کین آورم.

بدو گفت شاه ، ای خردمندپور برادر همی رزم جوید، تو سور !
مرا این سخن یاد باید گرفت: ز مه روشنائی نیاید شگفت
ز تو پرخرد پاسخ ایدون سزید دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جانی شود بی بها نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر؟ کش از آفرینش چنینست بهر.
ترا ای پسر گر چنینست رای بیارای کار و بپرداز جای ».

* * *

یکی نامه بنوشت شاه زمین بخاور خدای و بسالار چین
سر نامه کرد آفرین خدای کجا هست و باشد همیشه بجای
چنین گفت کاین نامهٔ پندمند بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین میان کیان چون درخشان نگین
نخواهم همی خویشتن را کلاه نه آگنده گنج و نه تاج و نه گاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز از آن پس که دیدیم رنج دراز.
برادر کزو بود دل‌تان بدرد وگرچند هرگز نزد باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان که بود آرزومندِ دیدارتان ،
بیفگند شاهی شما را گزید چنانک از رهِ نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست برفت و میان بندگی را ببست
بدانک او بسال از شما کهتر است نوازیدن کهتر اندر خور است
گرامیش دارید و نوشه خورید چو پرورده شد تن روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند فرستید با زی منش ارجمند».
نهادند برنامه بر مهر شاه ز ایوان بر ایرج گزین کرد راه

بشد با تنی چند برنا و پیر چنان چون بود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآئین خویش سپه سربسر باز بردند پیش.
چو دیدند روی برادر بمهر یکی تازه‌تر بر گشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای برفتند هر سه بپرده سرای.
به ایرج نگه کرد یکسر سپاه که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی‌آرامشان شد دل از مهر او دل از مهر و دو دیده از چهر او
سپاه پراگنده شد جفت جفت همه نام ایرج بد اندر نهفت
که «هست این سزاوار شاهنشهی جز این را نزیبد کلاه مهی»
بلشکر نگه کرد سلم از کران سرش گشت از کارِ لشکر گران
به لشکرگه آمد دلی پر ز کین جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهیده از هر دری ز شاهی و از تاج هر کشوری
بتور، از میان سخن، سلم گفت که «یک‌یک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامهٔ باز گشتن ز راه نکردی همانا بلشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند یکی چشم از ایرج نه برداشتند؟
از ایران دلم خود به دو نیم بود بر اندیشه اندیشگان بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه از این پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای ز تختِ بلندت کشد زیر پای».
بر این‌گونه از جای برخاستند همه شب همی چاره آراستند

* * *

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب — سپیده بر آمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بدان کار گرم — که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای — نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج به‌ره بنگرید — پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون — سخن بیشتر بر «چرا» رفت و «چون»
بدو گفت تور «ار تو از ما کهی — چرا بر نهادی کلاه مهی؟
ترا باید ایران و تختِ کیان — مرا بر در ترک بسته میان!
برادر که مهتر بخاور برنج — بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد — همه سوی کهتر پسر روی کرد!»
چو از تور بشنید ایرج سخن — یکی پاکتر پاسخ افگند بُن
بدو گفت کای مهتر کام جوی — اگر کام دل خواهی آرام جوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین — نه شاهی نه گسترده روی زمین.
بزرگی که فرجام او تیرگیست — برآن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو — سرانجام خشتست بالین تو
مرا تختِ ایران اگر بود زیر — کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین — بدین روی با من مدارید کین
مرا با شما نیست ننگ و نبرد — روان را نباید به من رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارتان، — وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آئین من — مباد آز و گردن‌کشی دین من».
چو بشنید تور از برادر چنین — به‌ابرو ز خشم اندر آورد چین
نیامدش گفتار ایرج پسند — نبُد راستی نزد او ارجمند

ز کرسی بخشم اندر آورد پای همی گفت و برجست هزمان زجای
یکایک برآمد ز جای نشست گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاج دار ازو خواست ایرج بجان زینهار
«نیامدت» گفت «ایچ بیم از خدای نه‌شرم از پدر! خود همینست رای.
مکش مر مرا کیت سرانجام کار بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کُشان کزین پس نیابی ز من خود نشان
* پسندیّ و همداستانی کنی که جان داری و جان ستانی کنی؟
* میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوشست
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای بکوشش فراز آورم توشه‌ای:
بخون برادر چه بندی کمر؟ چه سوزی دل پیر گشته پدر؟
جهان خواستی یافتی، خون مریز مکن با جهاندار یزدان ستیز».
سخن چند بشنید و پاسخ نداد همان گفتن آمد همان سرد باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آب‌گون خنجرش همی کرد چاك آن کیانی برش.
فرود آمد از پای سروِ سهی گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون از آن چهرهٔ ارغوان شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور از تن پیلوار بخنجر جدا کرد و برگشت کار.

جهانا بپروردیش در کنار وزان پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست بدین آشکارت بباید گریست.
* تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
* چو شاهان کُشی بیگنه خیره‌خیر، از این دو ستمگاره اندازه گیر!

بیاگند مغزش بمشک و عبیر فرستاد نزد جهان بخش پیر
چنین گفت کاینک سر آن بناز که تاج نیاکان بدو گشت باز!
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت شد آن سایه گستر نیازی درخت!»
برفتند باز آن دو بیدادِ شوم یکی سوی ترک و یکی سوی روم

• • •

فریدون نهاده دو دیده براه سپاه و کلاه آرزومند شاه؛
چو هنگام برگشتن شاه بود پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تختِ پیروزه ساخت، همان تاج را گوهر اندر نشاخت،
پذیره شدن را بیاراستند، می و رود و رامشگران خواستند،
تبیره ببردند و پیل از درش، ببستند آذین همه کشورش.
به زین اندرون بود شاه و سپاه یکی گرد تیره بر آمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد نشسته برو سوکواری بدرد
خروشی برآمد از آن سوکوار یکی زرّ تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان نهاده سر ایرج اندر میان.
ابا ناله و آه و با روی زرد بپیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند که گفتار او خوار پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید سر ایرج آمد بریده پدید
بیفتاد از اسپ آفریدون بخاك سپه سربسر جامه کردند چاك
سیه شد رخ و دیدگان شد سفید که دیدن دگرگونه بودش امید
چو خسرو برآن گونه آمد ز راه چنین بازگشت از پذیره سپاه:
دریده درفش و نگونسار کوس، رخ نامداران به رنگ آبنوس،

تیره سیه کرده و روی پیل، پراگنده بر تازی اسپانش نیل،
پیاده سپهبد پیاده سپاه، پر از خاك سر برگرفتند راه.
خروشیدن پهلوانان بدرد کنان گوشت از بازو آزاده مرد
سپه داغ دل شاه با های‌و هوی سوی باغ ایرج نهادند روی
فریدون سر شاه پور جوان بیامد ببر بر گرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید سر شاه را نزدِ تاج دید
همی‌سوخت باغ‌و همی‌خست روی همی ریخت اشك و همی کند موی
میان را بزنّارِ خونین ببست فگند آتش اندر سرای نشست
گلستانش بر کند و سروان بسوخت بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار سر خویشتن کرد زی کردگار
همی گفت کای داورِ دادگر بدین بیگنه کُشته اندر نگر
بخنجر سرش کنده در پیش من تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آن سان بسوز که هرگز نبینند جز تیره روز
همی خواهم از روشن کردگار که چندان زمان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور بیاید بر این کین ببندد کمر
چو دیدم چنین زان سپس شایدم اگر خاك بالا بپیمایدم ».
براین‌گونه بگریست چندان بزار همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاك بالین او شده تیره روشن جهان بین او
سراسر همه کشورش مرد و زن بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون نشسته بتیمار و گُرم اندرون
چه مایه چنین روز بگذاشتند همه زندگی مرگ پنداشتند.

نبردِ دستان (زال) با تورانیان

چو خورشیدِ تابان ز بالا بگشت خروش تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کَرّنای خروشیدن زنگ و هندی درای .
دمان زال پوشید ساز نبرد بر اسپ اندر آمد به‌کردار گرد
سپاهش نشستند بر پشتِ زین سری پر ز کین ابروان پر ز چین
برآمد، سپه را به هامون کشید سراپرده و پیل بیرون کشید،
سپاه اندر آورد پیشِ سپاه شد از گرد هامون چو کوهِ سیاه.
خَزَرْوان دمان با عمود و سپر یکی تاختن کرد بر زالِ زر
عمودی بزد بر بَرِ روشنش گسسته شد آن نامور جوشنش؛
چو شد تافته شاهِ زابُلْسِتان برفتند گُردان کابُلْسِتان .
یکی گبر پوشید زالِ دلیر بجنگ اندر آمد بکردارِ شیر
بدست اندرون داشت گرزِ پدر سرش گشته پرخشم و پرخون جگر
دمنده چنان بر خزروان رسید برافراخت آن گرز را چون سزید
بزد بر سرش گرزهٔ گاو رنگ زمین شد زخونش چو پشت پلنگ
بیفگند و بسپرد و زو درگذشت ز پیشِ سپاه اندر آمد به دشت.
شماساس را خواست کاید برون نیامد برون کش بخوشید خون
به‌گرد اندرون یافت گلباد را بگردن بر آورد پولاد را
چو شمشیر زن گرزِ دستان بدید همی کرد ازو خویشتن ناپدید.
کمان را به زه کرد زالِ سوار خدنگی بدو اندرون راند خوار
میانش ابا کوههٔ زین بدوخت سپه را بگلباد بر دل بسوخت

چو این دو سرافگنده شد درنبرد شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس و آن لشکر رزم ساز پراگنده از رزم گشتند باز
سوی شاهِ ترکان نهادند سر گشاده سلیح و گسسته کمر
پس اندر دلیرانِ زابلستان برفتند با شاه کابلستان.
چنان شد ز بس کشته آوردگاه که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
شماساس چون در بیابان رسید ز ره قارنِ کاوه آمد پدید
بدانست قارن که ایشان که‌اند ز زابلستان ساخته بر چه‌اند
بزد نای روئین و بگرفت راه به پیشِ سپاه اندر آمد سپاه
به گردان چنین گفت پس پهلوان که: ای نامداران روشن روان،
به نیزه درآئید در کارزار مگر کاندر آرید زیشان دمار.
سواران سوی نیزه بردند دست خروشان به کردار پیلانِ مست
نیستان شد از نیزه آوردگاه ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
همه هرچه بُد لشکر تُرک خوار بکشت و بیفگند در رهگذار
گریزان شماساس با چند مرد برفتند از آن تیره گردِ نبرد

روبرو شدنِ رستم با افراسیاب

به تخت کیی بر نشست کیقباد همان تاج گوهر به سر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن چو دستان و چون قارنِ رزم زن
چو کشواد و خرّاد و برزینِ گو فشاندند گوهر برآن تاج نو.
قباد از بزرگان سخن بشنوید پس افراسیاب و سپه را بدید.
دگر روز برداشت لشکر ز جای خروشیدن آمد ز پرده سرای

بپوشید رستم سلیح نبرد چو پیل ژیان شد که برخاست گرد
رده بر کشیدند ایرانیان بیستند خون ریختن را میان :
به یک دست مهرابِ کابل خدای؛ دگر دست گژدهم جنگی به پای ؛
به قلب اندرون قارنِ رزم زن ابا گُرد کَشْوادِ لشکرشکن ؛
پسِ پشتشان زال با کیقباد بیک دست آتش بیک دست باد؛
به پیش اندرون کاویانی درفش جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش.
ز لشکر چو کشتی سراسر زمین کجا موج خیزد ز دریای چین.
سپر در سپر بافته دشت و راغ ، درفشیدنِ تیغها چون چراغ :
جهان سر بسر گشته دریای قار ، بر افروخته شمع ازُو صد هزار.
ز نالیدن بوق و بانگِ سپاه تو گفتی که خورشید گم کرد راه.
میانِ سپاه اندر آمد دلیر سپهدار قارن به کردارِ شیر ،
گهی سوی چپ و گهی سوی راست بگردید و از هرکسی کینه خواست.
بگرز و به تیغ و سنانِ دراز همی کُشت از ایشان گوِ سرفراز،
ز کشته زمین کرد مانند کوه شدند آن دلیرانِ ترکان ستوه.
شماساس را دید گُردِ دلیر که می برخروشید چون نرّه شیر
بیامد دمان تا برِ او رسید ، سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سرش تیغ زهرآب‌دار، بگفتا « منم قارنِ نامدار ! »
نگون اندر آمد شماساسِ گُرد چو دید او ز قارن چنان دستبرد.

* * *

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد چگونه بود سازِ ننگ و نبرد،
به پیش پدر شد بپرسید ازوی که « با من جهان پهلوانا بگوی

که افراسیاب آن بد اندیش مرد — کجا جای گیرد به روزِ نبرد ،
چه پوشد ، کجا برفرازد درفش، — که پیداست تابان درفش بنفش .
من امروز بندِ کمرگاهِ اوی — بگیرم بیارم کشانش به روی» .
بدو گفت زال «ای پسر گوش‌دار — یک امروز با خویشتن هوش‌دار !
که آن ترك درجنگ نرّ اژدهاست — درآهنگ و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاه است و خفتان سیاه — ز آهِنْش ساعد ز آهِن کلاه
همه روی آهِن گرفته به زر — نشانی سیه بسته بر خود بر .
ازُو خویشتن را نگه‌دار سخت — که مردی دلیر است و پیروزبخت» .
بدو گفت رستم که «ای پهلوان — تو از من مدار ایچ رنجه روان ،
جهـان آفریننده یارِ منست — دل و تیغ و بازو حصارِ منست» .
برانگیخت آن رخشِ روئینه سُم — بر آمد خروشیدنِ گاو دُم .
چو افراسیابش به هامون بدید — شگفتید ازآن کودکِ نا رسید
ز ترکان بپرسید کز «این اژدها — بدین گونه از بند گشته رها
کدامست ؟ کاین را ندانم بنام ! » — یکی گفت کز «این پورِ دستانِ سام ،
نبینی که با گرزِ سام آمده‌ست ؟ — جوانست و جویای نام آمده‌ست ! »
به پیشِ سپـاه آمد افراسیاب — چو کشتی که موجش برآرد زآب
چو رستم ورا دید بِفْشارْد ران — بگردن بر آورد گرز گران .
چو تنگ اندر آورد با او زمین ، — فرو کرد گرز گران را بزین ،
ببند کمرْش اندر آورد چنگ — جدا کردش از پشتِ زین پلنگ
همی خواست بردنْش پیشِ قَباد — دهد روزِ جنگِ نخستینش داد
زهنگِ سپهدارو ، چنگ سوار ، — نیـامد دوالِ کمر پایدار

گسست و بخاك اندر آمد سرش سواران گرفتند گیرد اندرش.
سپهبد چو از چنگِ رستم بجست بخائید رستم همی پشتِ دست
«چرا» گفت «نگرفتمش زیرِ کتف همی بر کمر ساختم بند خوش؟»
چوآوای زنگ آمد از پشت پیل خروشیدنِ کوس بر چند میل
یکی مژده بردند نزدیکِ شاه که «رستم بدرّید قلبِ سپاه
چنان تا برِ شاه ترکان رسید درفشِ سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و بفگند خوار خروشی ز ترکان برآمد بزار
* گرفتند گردش دلاور سران پیاده ببردندش آن سروران
* سپهدار ترکان بشد زیردست یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست
* برآمد و راهِ بیابان گرفت سپهرا رها کردو خود جان گرفت».
* چو این مژده بشنید شه کیقباد بفرمود تا لشکرش همچو باد
* بیکباره بر خیل توران زنند برو بیخ ایشان ز بُن برکنند.
ز جای اندر آمد چو آتش قباد بجنبید لشکر چو دریا ز باد،
ز دست دگر زال و مهرابِ شیر برفتند پرخاشجوی و دلیر،
برآمد خروشیدن دار و کوب درخشیدن خنجر و زخم چوب،
برآن ترگ زرّین و زرّین سپر غمی شد سر از چاكِ چاكِ تبر،
تو گفتی که ابری برآمد ز کُنج ز شنگرف بَیْرنگ زد بر تُرُنج.
فرو رفت و بر رفت روز نبرد بهماهی نم خون و بر ماه گرد.
ز گرد سواران درآن پهنِ دشت زمین شش شدو آسمان گشت هشت.
* نگه کرد فرزند را زالِ زر بدان نام بُردار بازو و برّ
* ز شادی دل اندر برِش برطپید که رستم بدان‌سان هنرمند دید!

* بروز نبرد آن یل ارجمند بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
* برید و درید و شکست و ببست یلان را سر و سینه‌و پاو دست.
هزار و صد و شصت گُردِ دلیر بیک حمله شد کشته در جنگ شیر
برفتند ترکان ز پیش مُغان کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آن جا بجیحون نهادند روی خلیده دل و با غم و گفتگوی
شکسته سلیح و گسسته کمر نه‌بوق و نه‌کوس و نه پای‌و نه سر
همه پهلوانانِ ایران سپاه ز ره باز گشتند بنزدیکِ شاه
همه هریک از گنج گشته ستوه گرفته ز ترکان گروها گروه

•••

خُنیا گری در دربار کاووس

چو کاووس بگرفت گاه پدر مر او را جهان بنده شد سربسر
چنان بد که در گلشن زر نگار همی خورد روزی می خوشگوار؛
برفت از برِ پرده سالار بار خرامان بیامد برِ شهریار؛
بگفتش که رامشگری بر دراست ابا بربط و، نغز رامشگر است.
بفرمود تا پیش او خواندند بر رود سازانش بنشاندند.
به‌بربط چو بایست برساخت رود بر آورد مازندرانی سرود
که، مازندران شهرِ ما یاد باد همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست بکوه اندرون لاله و سنبلست.
هوا خوشگوار و زمین پر نگار نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون گرازنده آهو براغ اندرون.

گلابست گوئی بجویش روان همی شاد گردد ز بویش روان .
دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار بهر جای باز شکاری بکار.
سراسر همه کشور آراسته ز دیبا و دینار وز خواسته،
بتانِ پرستنده با تاج زر همه نامداران به زرّین کمر .
* کسی کاندر آن بوم آباد نیست بکام ازدل و جان خود شاد نیست *.

خان چهارم از هفت خانِ رستم

نشست از برِ زین و ره برگرفت خمَم منزلِ جادو اندر گرفت
همی رفت پویان به راهِ دراز چو خورشیدِ تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آبِ روان چنان چون بوُد جای مردِ جوان
چو چشم تلروان یکی چشمه دید یکی جام زرّین بر او پر نبید
یکی غُرم بریان و نان از برش نمکدان و ریحال گرد اندرش
خورِ جادوان بُد، چو رستم رسید از آوازِ او دیو شد ناپدید
فرود آمد از باره زین بر گرفت به غُرم و به نان اندر آمد شگفت
نشست از برِ چشمه فرخنده پی یکی جام زر دید پر کرده می
أبا می یکی نیز طنبور یافت بیابان چنان خانهٔ سور یافت
تهمتن مر آن را به بر در گرفت بزد رود و گفتارها بر گرفت
که «آواره و بد نشان رستم است که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگست میدان اوی بیابان و کوهست بستان اوی
همه جنگ با شیر و نرّ اژدهاست کجا اژدها از کفش نا رهاست

می و جام و بویا گل و می گسار نکردهست بخشش ورا کردگار
همیشه بجنگ نهنگ اندر است وگر با پلنگان بجنگ اندراست

*

بگوش زنِ جادو آمد سرود همان نالهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار وگرچند زیبا نبودش نگار
برِ رستم آمد پر از رنگ و بوی بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن به یزدان نیایش گرفت ابر آفرینها فزایش گرفت
که در دشتِ مازندران یافت خوان می و جام با میگسارِ جوان
ندانست کو جادوِی ریمنست نهفته به رنگ اندر اهریمن است
یکی طاس می بر کفش برنهاد ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوندِ مهر دگرگونه تر گشت جادو به چهر
روانش گمانِ نیایش نداشت زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید تهمتن سبک چون درُو بنگرید
بینداخت از باد خمّ کمند سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش «چه چیزی بگوی بدان گونه کیتْ هست بنمای روی»
یکی گنده پیری شد اندر کمند پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر به دو نیم کرد دل جادوان زو پر از بیم کرد

• • •

از داستان سهراب

۱ــ مقدّمه

اگر تند بادی بر آید ز کُنج بخاك افکند نا رسیده تُرُنج ،
ستمگاره خوانیمش ار دادگر ؟ هنرمند دانیمش ار بیهنر ؟
اگر مرگ داداست بیداد چیست ؟ ز داد این همه بانگ و فریاد چیست؟
از این راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر ترا راه نیست.
همه تا درِ آز رفته فراز به کس بَر نشد این درِ آز باز
به رفتن مگر بهتر آیَدْش جای چو آرام یابد به دیگر سرای
دَم مرگ چون آتش هولناك ندارد ز برنا و فرتوت باك
دراین جای رفتن نه جای درنگ بر اسپِ فنا گر کشد مرگ تنگ
چنان‌دان که‌داداست‌و بیدادنیست چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری بنزدیک مرگ یکی دان چو ایدر بُدن نیست برگ
دل از نور ایمان گر آگنده‌ای ترا خامشی به که تو بنده‌ای
بر این کارِ یزدان ترا راز نیست. اگر جانْت با دیو انباز نیست
به گیتی دران کوش چون بگذری سرانجام نیکی بَرِ خود بری.

• • •

۲ ــ تهمینه در خوابگاه رستم

چو یک بهره از تیره شب درگذشت شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز درِ خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر بدست خرامان بیامد به بالینِ مست
پسِ پرده اندر یکی ماهروی چوخورشیدتابان، پرازرنگ‌وبوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند به بالا بکردارِ سرو بلند
روانش خرد بود و تن جانِ پاك تو گفتی که بهره ندارد ز خاك
ازو رستم شیردل خیره ماند برُو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازُو گفت «نام تو چیست؟ چه‌جوئی شبِ تیره کام تو چیست؟»
چنین داد پاسخ که «تهمینه‌ام تو گوئی که از غم به دو نیمه‌ام
یکی دخت شاهِ سمنگان منم ز پشت هِزَبْر و پلنگان منم
به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
بکردار افسانه از هر کسی شنیدم همی داستانت بسی
که از شیرو دیو و نهنگ و پلنگ نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شبِ تیره تنها بتوران شوی بگردی برآن مرز و هم بغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی هوا را به شمشیر گریان کنی
هرآن‌گه که گرز تو بیند بچنگ بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشانِ کمندِ تو دارد هِزَبْر ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو بسی لب به دندان گزیدم ز تو
بجُستم همی کِفت و یال و برت بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا نبیند جُز این مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام خرد را ز بهر هوا کُشته‌ام

دُدیگر که از تو مگر کردگار نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سِدیگر که اسپت بجای آورم سمنگان. همه زیرِ پای آورم».
چو رستم بر آن سان پری‌چهره دید ز هر دانشی نزد او بهره دید
دُدیگر که از رخش داد آگهی ندید هیچ فرجام جز فرّهی
بفرمود تا موبدی پر هنر بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد
ز شادی بسی زر بر افشاندند ابر پهلوان آفرین خواندند
که «این ماه نو بر تو فرخنده باد سرِ بد سگالانِ تو کنده باد!»
چو انبازِ او گشت با او به راز ببود آن شبِ تیره دیر و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند همی خواست افگند رخشان کمند
به بازوی رستم یکی مُهره بود که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که: این را بدار اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و به‌گیسوی او بر بدوز به‌نیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر ببندش به بازو نشانِ پدر
بیالای سام نریمان بُوَد بمردی و خوی کریمان بُود
فرود آرد از ابر پرّان عقاب نتابد به تنبلی بر او آفتاب

• • •

چو خورشید رخشنده شد بر سپهر بیاراست روی زمین را به‌مهر
برِ رستم آمد گران مایه شاه بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته‌شد مژده‌دادش به‌رخش برُو شادمان شد دلِ تاج‌بخش

بیامد بمالید و زین بر نهاد شد از رخش رخشان‌و از شاه شاد

۳– بالیدنِ سُهراب

چو نُه ماه بگذشت بر دختِ شاه یکی پورش آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گوِ پیلتن رستم است وگر سام شیراست و گر نیرم‌است
چو خندان شدو چهره شاداب کرد ورا نام تهمینه سهراب کرد
چوده ساله شد زان زمین کس‌نبود که یارست با او نبرد آزمود
برِ مادر آمد بپرسید زوی بدو گفت گستاخ: با من بگوی
که من چون ز هشیرگان برترم همی باسمان اندر آید سرم
ز تخمِ کیَم وز کدامین گهر چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان نمانم ترا زنده اندر جهان.
بدو گفت مادر که : بشنو سخُن بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پورِ گوِ پیلتن رستمی ز دستانِ سامی و از نیرمی
ازیرا سرت زاسمان برتراست که تخم تو زان نامور گوهراست
جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان به‌گیتی نبود سرش را نیارست گردون پَسود.
یکی نامه از رستم جنگ جوی بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوتِ رخشان بسه مهره زر از ایران فرستاده بودش پدر
بدو گفت: افراسیاب این سخُن نباید که داند ز سر تا به بُن
پدر گر شناسد که تو زین نشان شدستی سر افراز گردن کشان
چوداند بخوانَدْت نزدیکِ خویش دل مادرت گردد از درد ریش.

چنین گفت سهراب کاندر جهان کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگانِ جنگ‌آور از باستان ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بُوَد نهان کردن از من چه آئین بود؟
کنون من ز ترکان جنگ‌آوران فراز آورم لشکری بی‌کران
برانگیزم از گاه کاووس را ز ایران ببرّم پی طوس را
به‌رستم دهم تخت و گرز و کلاه نشانمْش بر گاهِ کاووس شاه
از ایران به توران شوم جنگجوی ابا شاه روی اندر آرم به‌روی
بگیرم سرِ تخت افراسیاب سرِ نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر نباید به گیتی کسی تاجور
چو روشن بود روی خورشیدو ماه ستاره چرا بر فرازد کلاه؟»

* * *

ز هر سو سپه شد برُو انجمن که هم با گهر بود و هم تیغ زن

٤ــ گُرد آفرید

دژی بود کش خواندندی سپید بر آن دژ بُد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هُجیر که با زور و دل بودو با دار و گیر
چو سُهراب نزدیکیِ دژ رسید هُجیر دلاور سپه را بدید
نشست از برِ بادپائی چو گرد ز دژ رفت پویان بدشتِ نبرد
چو سهراب جنگ‌آور اورا بدید بر آشفت و شمشیرِ کین بر کشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هُجیر که: تنها بجنگ آمدی خیره خیر!

چه مردی و نام و نژاد تو چیست؟ که زاینده را بر تو باید گریست.
هُجیرش چنین داد پاسخ که: بس به تُرکی نیاید مرا یار کس
هُجیر دلیر و سپهبد منم سرت را هم اکنون ز تن بر کنم
فرستم به نزدیک شاهِ جهان تنت را کنم زیرِ گِل در نهان.
بخندید سهراب کین گفت و گوی بگوش آمدش تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه بر ساختند که از یک دگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هُجیر نیامد سنان اندرُو جایگیر
سنان باز پس کرد سهرابِ شیر بُن نیزه زد بر میانِ دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد نیامد همی زو به دلْش ایچ یاد
ز اسپ اندر آمد نشست از برش همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست غمی شد، ز سهراب زنهار خواست
رها کرد ازُو چنگ و زنهار داد چو خشنود شد پندِ بسیار داد
ببستش به‌بند آنگهی رزمجوی بنزدیک هومان فرستاد اوی
به دژ در چو آگه شدند از هُجیر که او را گرفتند و بُردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن که کَمَر شد هجیر اندر آن انجمن

• • •

زنی بود بر سان گُردی سوار همیشه به جنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گُردافرید زمانه ز مادر چنُو ناورید
چنان ننگش آمد ز کارِ هجیر که شد لاله رنگش بکردارِ قیر
بپوشید درع سواران جنگ نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو به‌زیرِ زره بزد بر سرِ ترگِ رومی گره

فرود آمد از دژ بکردارِ شیر کمر بر میان بادپائی به زیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گَرْد چو رعدِ خروشان یکی ویله کرد
که: گردان کدامند و جنگ‌آوران دلیران و کار آزموده سران؟
چو سهرابِ شیر اوژن او را بدید بخندید و لب را به دندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور به دام خداوندِ شمشیر و زور!»
بپوشید خفتان و، بر سر نهاد یکی تَرْگِ چینی بکردارِ باد
بیامد دمان پیش گُردافرید چو دختِ کمند افگن او را بدید
کمان را به زه کرد و بگشاد بر نبد مرغ را پیش تیرش گذر
به سهراب بر تیر باران گرفت چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمَدْش ننگ برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی ز پیکار خون اندر آمد به جوی
چو سهراب را دید گُردافرید که برسان آتش همی بردمید
کمانِ بزه را به بازو فگند سمندش بر آمد به ابرِ بلند
سرِ نیزه را سوی سهراب کرد عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ چو بدخواه او چاره‌گر بُد بجنگ
عنان برگرائید و برگاشت اسپ بیامد بکردار آذرگشسپ
زدوده سنان آنگهی در ربود دو آمد بدو هم بکردار دود
بزد بر کمربند گردافرید زره بر برش یک به یک بردرید
ززین برگرفتش بکردار گوی چو چوگان به زخم اندرآید بدوی
چو بر زین بپیچید گردافرید یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او به دو نیم کرد نشست از برِ اسپ و برخاست گرد

به آورد با او بسنده نبود / بپیچید ازُو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنائی ببرد
چو آمد خروشان به تنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بندِ زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است / سر و موی او ازدرِ افسر است
شگفت آمدش گفت: از ایران سپاه / چنین دختر آید به آوردگاه !
سواران جنگی به روز نبرد / همانا به ابر اندر آرند گرد!
ز فتراك بگشاد پیچان کمند / بینداخت وآمد میانش به بند
بدو گفت کهز من رهائی مجوی / چرا جنگ‌جوئی تو،ای ماهروی؟
نیامد به دام بسان تو گور / ز چنگم رهائی نیابی ، مشور !»
بدانست کاویخت گردافرید / مر آن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت: ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره بر این جنگ ما / بر این گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشایم چنین روی و موی / سپاه تو گردد پراز گفت و گوی
که «با دختری او به دشت نبرد / بدین سان به ابر اندر آورد گرد»
نهانی بسازیم بهتر بُوَد / خرد داشتن کارِ مهتر بُوَد
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ به فرمان تست / نباید بر این آشتی جنگ جُست
دژ و گنج‌و دژبان سراسر تراست / چو آئی بدان‌سازدل کت هواست.
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عُنّاب را
یکی بوستان بُد در اندر بهشت / به‌بالای او سرو دهقان نکِشت

دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان تو گفتی همی بشکفد هر زمان
بدو گفت کاکنون ازین برمگرد که دیدی مرا روزگارِ نبرد
براین بارهٔ دژ دل اندر مبند که این نیست برتر ز ابرِ بلند
به پای آورد زخم گوپالِ من نراند کسی نیزه بر یالِ من!»
عنان را بپیچید گردافرید سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت و سهراب با او بهم بیامد به درگاه دژ گژدهم
درِ باره بگشاد گردافرید تن خسته و بسته بر دژ کشید
درِ دژ ببستند و غمگین شدند پر از غم دل و دیده خونین شدند
ز آزار گردافرید و هجیر پر از درد بودند برنا و پیر
بگفتند کای نیک دل شیرزن پر از غم بُد از تو دلِ انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ نیامد ز کار تو بر دوده ننگ.»
بخندید بسیار گردافرید به باره بر آمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین چنین گفت کای شاهِ ترکان وچین
چرا رنجه گشتی؟ کنون باز گرد هم از آمدن، هم ز دشتِ نبرد!»
بخندید و او را به افسوس گفت که: ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و، روزی نبودت ز من بدین درد غمگن مکن خویشتن.

• • •

۵ــ خشمگین گشتن رستم

گیو بفرمان کاووس به زابلستان رفت تا رستم را بشتاب بدرگاه آورد از برای جنگ با سهراب، و آن دو در آمدن تأخیر کردند، عاقبت

گرازان به درگاه شاه آمدند گشاده دل و نیکخواه آمدند

چو رفتند و بردند پیشش نماز — بر آشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد به گیو از نخست — پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که: رستم که باشد که فرمان من — کند پست و پیچد ز پیمان من ؟
بگیر و ببر ، زنده بردار کن — وزُو نیز با من مگردان سخُن.
ز گفتارِ او گیو را دل بخست — که بُردی بهرستم بر آن گونه دست؟
بر آشفت با گیو و با پیلتن — فرو ماند خیره همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار — که:رو هردو را زنده برکن بهدار.
خود از جای برخاست کاووس کی — بر افروخت بر سان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت — (بدو مانده پرخاشجویان شگفت)
که از پیش کاووس بیرون بَرَد — مگر کاندر آن تیزی افسون بَرَد
تهمتن بر آشفت با شهریار — که : چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یک‌دگر بدتر است — ترا شهریاری نه اندر خور است
تو سهراب را زنده بر دار کن — بَر آشوب و بد خواه را خوار کن.
بزد تند یک‌دست بردستِ طوس — تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد به سر — برو کرد رستم به تندی گذر
بدر شد بخشم اندر آمد به رخش — « منم» گفت « شیراوژن و تاج بخش
چوخشم آورم شاه کاووس کیست؟ — چرا دست یازد بمن، طوس کیست ؟
زمین بنده و رخش گاه منست ؛ — نگین گرز و مِغفَر کلاه منست ؛
شبِ تیره- اَرْ تیغ رخشان کنم — به‌آوردگه بر سر افشان کنم ؛
سرِ نیزه و تیغ یار من‌اند ؛ — دو بازوی و دل شهریارِ من‌اند؛
چه آزارَدَم او ؟ نه من بنده‌ام ، — یکی بندهٔ آفریننده‌ام ؛

بهایران ار ایدون که سهراب گُرد بیاید نماند بزرگ و نه خُرد؛
شما هر کسی چارهٔ جان کنید، خرد را بدین کار پیچان کنید.
به ایران نبینید ازین پس مرا شما را زمین پرّ کرگس مرا.
غمی شد دل نامداران همه که رستم شبان بود و ایشان رمه
به گودرز گفتند کاین کار تست شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود همی بخت تو زین سخن نغنود
به نزدیک این شاه دیوانه رو وز این در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب و دراز آوری مگر بخت گُم بوده بازآوری.
سپهدار گودرز کَشّواد رفت به نزدیک خسرو خرامید تفت
به کاووس کی گفت: رستم چه کرد کز ایران برآوردی امروز گرد؟
فراموش کردی ز هاماوران وز آن کار دیوان مازندران
که گوئی «ورا زنده بردار کن»؟ ز شاهان نباید گزافه سخن!
چو او رفت و، آمد سپاهی بزرگ یکی پهلوانی به کردار گُرگ
که داری که با او بدشت نبرد شود برفشاند بر او تیره گرد؟
یلان ترا سر بسر گژدهم شنیده‌ستو دیده‌ست از بیش و کم
همی گوید «آن روز هرگز مباد که با او سواری کند رزم یاد»،
کسی را که جنگی چو رستم بود بیازارد، او را خرد کم بُوَد.
چو بشنید گفتار گودرز شاه بدانست کو دارد آئین و راه
پشیمان شدش زانکه او گفته بود به بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت «این سخن درخوراست لب پیر با پند نیکوتر است
خردمند باید دل پادشا که تیزی و تندی نیارد بها

شما را بباید برِ او شدن بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزیِ من تهی نمودن بدو روزگارِ بهی ».

* * *

۶— زاری رستم بر سهراب

بفرمود رستم که تا پیشکار یکی جامه افگند بر جویبار
جوان را برآن جامه آن جایگاه بخوابید و آمد به‌نزدیکِ شاه
گو پیلتن سر سوی راه کرد کس آمد پسش زود و آگاه کرد
که : سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ.
پیاده شد از اسپ رستم چو باد بجای کله خاك بر سر نهاد
همی گفت زار : ای نبرده جوان سر افراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه نه جوشن نه تخت و نه تاج و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا ؟ بکشتم جوانی به پیران سرا ،
نبیرهٔ جهاندار سام سوار سوی مادر از تخمهٔ نامدار.
بریدن دو دستم سزاوار هست جز از خاك تیره مبادم نشست
کدامین پدر هرگز این کار کرد؟ سزاوارم اکنون بگفتارِ سرد.
به‌گیتی که کشتست فرزند را ، دلیر و جوان و خردمند را ؟
نکوهش فراوان کند زال زر همان نیز رودابهٔ پر هنر
بدین کار پوزش چه پیش آورم ؛ که دل‌شان بگفتار خویش آورم ؟
چه گویند گردان و گردن کشان چو زین‌سان‌شنود سریِ‌ایشان نشان؟
چه گویم چو آگه شود مادرش ؟ چگونه فرستم کسی را برش؟

چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه ؟ چرا روز کردم برُو بر سیاه ؟
پدرْش آن گرانمایهٔ پهلوان چه گوید بدان پاك دختِ جوان ؟
بر این تخمهٔ سام نفرین کنند همه نام من نیز بی‌دین کنند.
که دانست کین کودك ارجمند بدین سال گردد چو سرو بلند ،
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه بمن برکند روز روشن سیاه ؟

• • •

بفرمود تا دیبهٔ خسروان کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آن دشت بردند تابوتِ اوی سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
به پرده سرای آتش اندر زدند همه لشکرش خاك بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ هفت رنگ همه تخت پر مایه زرّین پلنگ
برآتش نهادند و برخاست غو همی گفت زار: ای جهاندارِ نو
دریغ آن رخ و بُرز بالای تو دریغ آن همه مردی و رای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل ز مادر جدا وز پدر داغْ دل.
همی ریخت خون و همی کَند خاك همه جامهٔ خسروی کرد چاك
همه پهلوانان کاووس شاه نشستند بر خاك با او به راه
زبان بزرگان پر از پند بود تهمتن بدرد از جگربند بود
چنین است کردار چرخ بلند به دستی کلاه و به دیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه بخمّ کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان چو باید خرامید با همرهان ؟
چو اندیشهٔ گنج گردد دراز همی گشت باید سوی خاك باز

اگر چرخ را هست ازین آگهی همانا که گشتست مغزش تهی
چنان‌دان کز این گردش آگاه نیست که‌چون‌و چه‌را سوی‌او راه نیست
بدین رفتن اکنون بباید گریست ندانم که کارش بفرجام چیست

* * *

داستـــان سیـاوش

۱— چوگان بازی ایرانیان و تورانیان

شبی با سیاوش چنین گفت شاه که : فردا بسازیم هر دو پگاه
که با گوی‌و چوگان به‌میدان شویم زمانی بتـازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو نبینند گردان به میدان تو
تو فرزند مائی و زیبای گاه تو تاج کیانی و پشت سپـاه.
بدو گفت: شاها انوشه بـَدی روان را به دیدار توشه بـَدی
همی از تو جویند شاهان هنر که یابد بهر کار بر تو گذر؟
مرا روز روشن به دیدار تست همی از تو خواهم بد و نیک جست.
به شبگیر گردان به میدان شدند گرازان و تازان و خندان شدند
چنین‌گفت پس شاه توران بدوی که: یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی بدان روی‌و زین روی من به دو نیم هم زین نشان انجمن .
سیاوش بدو گفت کای شهریار کجا باشدم دست‌و چوگان بکار؟
برابر نیارم زدن با تو گوی بمیدان هماوَرْدِ دیگر بجوی
چو هستم سزاوار یار تؤم بر این پهن میدان سوار تؤم».

سپهبد ز گفتار او شاد شد سخن گفتن هر کسی باد شد
«بجان و سرِ شاه کاووس» گفت «که با من تو باشی هماوردو جفت
هنر کن به پیش سواران پدید بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من شکفته شود روی خندان من».
سیاوش بدو گفت: فرمان تراست سواران و میدان و چوگان تراست.
سپهبد گزین کرد گلباد را چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستهنِ جنگجوی چو هومان که بردارد از آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار چو روئین و چون شیدهٔ نامدار
دگر اندریمان سوارِ دلیر چو ارجاسپ اسپ‌افگنِ نرّه شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی ازیشان که یارد شدن پیشِ گوی؟
همه یارِ شاهند و تنها منم نگهبانِ چوگانِ یکتا منم
گر ایدون که فرمان دهد شهریار بیارم به میدان ز ایران سوار
مرا یار باشند بر زخم گوی برآنسان که آئین بوُد بردو روی».
سپهبد چو بشنید زو داستان برآن داستان گشت هم داستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد گزین کرد شایستهٔ کار کرد
خروش تبیره ز میدان بخاست همی خاك با آسمان گشت راست
از آوای صنج و دم کرّه نای تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سیاوش برانگیخت اسپِ نبرد چوگوی اندرآمد نهشتش به گرد
بزد همچنان چون بمیدان رسید برآنسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند که گوئی به نزد سیاوش برند
سیاوش برآن گوی بر داد بوس برآمد خروشیدن نای و کوس

سیاوش به اسپی دگر بر نشست بینداخت آن گوی خسرو به‌دست
ازان پس به چوگان برُو کار کرد چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید تو گفتی سپهرش همی بر کشید
از آن گوی خندان شد افراسیاب سر نامداران بر آمد ز خواب
به آواز گفتند : هرگز سوار ندیدیم بر زین چنین نامدار
ز میدان به یک سو نهادند گاه بیامد نشست از برِ گاه شاه
سیاووش بنشست با او به تخت به دیدار او شاد شد شاه سخت
به لشکر چنین گفت پس نامجوی که: میدان شما را وچوگان وگوی.
همی ساختند آن دو لشکر نبرد برآمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان به تندی بیاراستند همی بردن گوی را خواستند
ربودند ایرانیان گوی پیش بماندند ترکان ز کردارِ خویش
سیاوش غمی گشت ز ایرانیان سخن گفت بر پهلوانی زبان
که : میدان بازیست گر کارزار براین گردش و بخشش روزگار ؟
چو میدان سرآید بتابید روی بدیشان سپارید یک بار گوی.
سواران عنانها کشیدند نرم نکردند زان پس کسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بینداختند بکردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود بدانست کان پهلوانی چه بود

• • •

۲ــ انگیختن گرسیوز
سیاوش را و افراسیاب را بر یکدیگر

بدو گفت گرسیوز : ای نامدار — مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم به رنج — نه از چاره دورم به مردی و گنج
ز گوهر مرا با دل اندیشه خاست — که یاد آمدم زان سخنهای راست
نخستین ز تور ایدر آمد بدی — که برخاست زُو فرّهٔ ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخُن — به آغاز کینه چه افگند بُن
وز آن جایگه تا به افراسیاب — شده‌ست آتش ایران و توران چو آب
به یک جای هرگز نیامیختند — ز پند و خرد هر دو بگریختند
سپهدارِ ترکان ازان بترست — کنون گاوِ پیسه به چرم اندر است
ندانی تو خوی بدش بی‌گمان — بمان تا بیاید بدی را زمان
نخستین ز أغریرث اندازه گیر — که بردست او کشته شد خیره خیر
برادر بد از کالبد هم ز پشت — چنان پر خرد بی‌گنه را بکشت
ازان پس بسی نامور بی‌گناه — شده‌ستند بر دست او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوهِ تست — که بیدارْ دل بادی و تن‌درست
تو تا آمده‌ستی بدین بوم و بر — کسی را نیامد بد از تو به سر
همه مردمی جستی و راستی — جهانی به دانش بیاراستی
کنون خیره آهرْمنِ دل گسل — ورا از تو کرده‌ست آزرده دل
دلی دارد از تو پر از درد و کین — ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توْم — به هر نیک و بد ویژه یار توْم

نباید که فردا گمانی بری / که من بودم آگاه زین داوری.
سیاوش بدو گفت: مندیش زین / که یاراست با من جهان آفرین
سپهبد جزین کرد ما را امید / که بر من شب آرد به روز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من / سرم بر نیفراختی ز انجمن
ندادی به من کشور و تاج و گاه / بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم به درگاهِ او / درخشان کنم تیره‌گون ماهِ او
هرآنجا که روشن بود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بر افراسیاب / درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شادمانه مدار / روان را به بد در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد / ز رای جهان آفرین نگذرد.
بدو گفت گرسیوز: ای مهربان / تو او را بدان سان که دیدی مدان
و دیگر به جائی که گردان سپهر / شود تند و چین اندر آرد به چهر
خردمندِ دانا نداند فسون / که از چنبر او سر آرد برون
بدین دانش و این دلِ هوشمند / بدین بُرز بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر بازِ / نباید که بختِ بد آید فراز
همی مر ترا بند و تنبل فروخت / به چاره دو چشم خرد را بدوخت
نخست آنکه داماد کردت به دام / بخیره شدی زان سخن شاد کام
و دیگر کت از خویشتن دور کرد / به روی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ باشی بدوی / فرو مانَد اندر جهان گفت‌وگوی
ترا هم ز أغریرثِ ارجُمند / فزون نیست خویشی و پیوند و بند
میانش به‌خنجر به‌دو نیم کرد / سپه را به کردارِ او بیم کرد

نهانش ببین آشکارا کنون چنین‌دان و ایمن مشو زو به خون
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود ، خرد بود و از هر دری پیشه بود ،
همان آزمایش بُد از روزگار از این کینه‌ور تیز دل شهریار
همه پیش تو یک‌به‌یک راندم چو خورشید تابنده بر خواندم
به ایران پدر را بینداختی به توران همی شارسان ساختی
چنین دل بدادی به گفتار او بگشتی همی گردِ تیمار او
درختی بُد این برنشانده بدست کجا بار او زهر و بیخش کبست .
همی گفت و مژگان پرازآبِ زرد پر افسون دل و لب پر از بادِ سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی ز دیده نهاده به رخ بر دو جوی
چو یاد آمدش روزگارِ گزند کزو بگسلد مهر چرخ بلند،
نماند برُو بر بسی روزگار ، به روز جوانی سر آیَدش کار،
دلش گشت پردرد و رخساره زرد پر از غم دل و لب پر از بادِ سرد
بدو گفت : هر چونکه می بنگرم به پادافرهِ بد نه اندر خورم
ز گفتارو کردار بر پیش‌و پس ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چوگستاخ شد دست با گنج او بپیچد همانا تن از رنج او
اگر چه بد آید همی بر سرم هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم برِش هم کنون بی سپاه ببینم که از چیست آزارِ شاه.
بدوگفت گرسیوز : ای نابجوی ترا آمدن پیش او نیست روی
به پا اندر آتش نشاید شدن نه بر موج دریا بر ایمن بُدن
ترا من همانا بسم پایمرد برآتش یکی برزنم آبِ سرد
یکی پاسخ نامه باید نبشت پدیدار کردن همه خوب و زشت

ز کین گر ببینم سرِ او تهی، درخشان شود روزگارِ بهی،
سواری فرستم به نزدیک تو درفشان کنم رایِ تاریکِ تو
امیدستم از کردگارِ جهان شناسندهٔ آشکار و نهان
که او بازگردد سوی راستی شود دور از کژّی و کاستی
وگر بینم اندر سرش هیچ تاب هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زان سان که باید بزودی بساز مکن کاز برخویشتن بر دراز
برون ران از ایدر بهر کشوری به هر نامداری و هر مهتری
صدوبیست فرسنگ از ایدر به‌چین همان سیصد و سی به ایران زمین
از این سو همه دوستدار تؤند پرستنده و غمگسار تؤند
وزآن سو پدر آرزومندِ تست جهان بندهٔ خویش و پیوندِ تست
به‌هرکس یکی نامه‌ای کن دراز پسیچیده باش و درنگی مساز.
سیاوش به گفتارِ او بگروید چنان جانِ بیدارِ او بغنوید
بدو گفت: ازآن در که رانی سخُن ز پیمان و رایت نگردم ز بُن.

* * *

دبیرِ پژوهنده را پیش خواند سخنهای آگنده را بر فشاند،
نخست آفریننده را یاد کرد ز وام خرد جانش آزاد کرد.
ازان پس خرد را ستایش گرفت ابر شاهِ ترکان نیایش گرفت
که ای شاه پیروز و بهٔ روزگار زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان که بادا نشستِ تو با موبدان؛
و دیگر فرنگیس را خواستی بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان به لب ناچران و به تن ناچمان

بخفت و مرا پیش بالین ببست میان دو گیتیش بینم نشست
مرا دل پر از رای و دیدار تست دو کشور پر از رنج و آزار تست
ز نالندگی چون سبکتر شود فدای تنِ شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست نهانم پر از درد و تیمار اوست» .
چو نامه بمُهر اندر آمد بداد بزودی به گرسیوزِ بد نژاد .
دلاور سه اسپِ تگاور بخواست همی‌تاخت یکسرشب و روز راست
چهارم ببامد به درگاهِ شاه پر از بد روان و زبان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب چو دیدش پر از رنج و سر پرشتاب
«چرا با شتاب آمدی؟» گفت شاه «چگونه سپردی چنین تند راه ؟»
بدو گفت «چون تیره شد روی کار نشاید شمردن به بد روزگار
سیاوش نکرد ایچ بر کس نگاه پذیره نیامد مرا خود به راه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند مرا پیش تختش به زانو نشاند
ز ایران بدو نامه پیوسته شد به ما بر دَرِ شهر او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین همی هر زمان بر خروشد زمین
تو در کار او گر درنگ آوری مگر باد زان پس بچنگ آوری
وگر دیر گیری تو جنگ آورد دو کشور به مردی به‌چنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه که یارد شدن پیش او کینه خواه؟
ترا کردم آگه ز دیدار خویش ازین پس بپیچی ز کردارخویش» .

• • •

۳ــ وصیّت و پیشگوئی سیاوش

سیاوش به پرده درآمد به درد — به تن لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت: ای گو شیر چنگ — چه بودت که دیگرشدستی بهرنگ؟
چنین داد پاسخ که: ای خوب روی — به توران زمین شد مرا آب روی ،
بدین سان که گفتار گرسیوز است — ز پرگار بهره مرا مرکز است .
فرنگیس بگرفت گیسو بدست — گل ارغوان را بفندق بخست
پر از خون شد آن بسّد مشکبوی — پر از آب چشم و پر از گرد روی
همی اشک بارید بر کوه سیم — دو لاله ز خوشاب شد بر دو نیم
همی کند موی و همی ریخت آب — ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردن فراز — چه سازی کنون؟ زود بگشای راز؛
پدر خود دلی دارد از تو به‌درد ، — از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت ، — نپوئی سوی چین که ننگ آیدت ،
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه ؟ — پناهت خداوند خورشید و ماه!
ستم باد برجان او ماه و سال — کجا بر تن تو شود بد سگال » .

• • •

چهارم شب اندر بر ماه روی — بخواب اندرون بود با رنگ‌و بوی
بلرزید وز خواب خیره بجست — خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر — بدو گفت: «شاهاچه‌بودت؟» زمهر.
خروشید و شمعی بر افروختند — برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب — که: فرزانه شاها چه‌دیدی بخواب؟

سیاوش بدو گفت کو زخواب من لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنین دیدم ای سرو سیمین بخواب که بودی یکی بی‌کران رود آب
یکی کوه آتش به دیگر کران گرفته لب آب نیزه وران
ز یک سو شدی آتش تیز گرد بر افروختی از سیاووش کرد
ز یک دست آتش ز یک دست آب به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کرده دژم دمیدی بر آن آتش تیز دم
چو گرسیوز آن آتش افروختی از افروختن مر مرا سوختی».
فرنگیس گفت «این بجز نیکوی نباشد، نگر یک زمان بغنوی.
به گرسیوز آید همی بختِ شوم شود کشته بر دست سالارِ روم».

* * *

سیاوش سپه را سراسر بخواند به درگاهِ ایوان زمانی بماند
بپیچید و بنشست خنجر بچنگ طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره‌شب درگذشت طلایه هم آنگه بیامد ز دشت
که: افراسیاب و فراوان سپاه پدید آمد از دور تازان به‌راه.
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند که «بر چاره جان میان را ببند.
نیامد ز گفتارِ من هیچ سود، از آتش ندیدم جز از تیره دود.
نگر تا چه باید کنون ساختن، سپه را کجا باید انداختن».
سیاوش ندانست زان کار او، همی راست آمدش گفتارِ او
فرنگیس گفت «ای خردمند شاه مکن هیچ‌گونه بما در نگاه،
یکی باره گام زن بر نشین، مباش ایچ ایمن به توران زمین،
ترا زنده خواهم که مانی بجای، سرخویش گیرو کسی را مپای».

سیاوش بدو گفت کاین خوابِ من بجا آمد و تیره شد آبِ من.
مرا زندگانی سر آید همی، غم و درد و انده در آید همی.
چنین است کار سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مُستمند.
گر ایوانِ من سر بکیوان کشید همان زهرِ گیتی بباید چشید.
اگر سال گردد هزارو دویست بجز خاك تیره مرا جای نیست.
ز شب روشنائی نجوید کسی کجا بهره دارد ز دانش بسی.
ترا پنج ماهست زابستنی از این نامور گر بُود رُستنی.
درختِ تو گر نر ببار آورد یکی نامور شهریار آوَرَد،
سرافراز کیخسروش نام کن، بغم خوردنِ او دل آرام کن.
چنین گردد این گنبدِ تیزرو سرای کهن را نخوانند نو.
ازین پس به فرمان افراسیاب مرا تیره بخت اندر آید به‌خواب،
ببرّند بر بی گنه بر سرم، ز خون جگر بر نهند افسرم،
نه تابوت یابم نه‌گور و کفن، نه بر من بگرید کس از انجمن.
نهالی مرا خاكِ توران بُوَد سرای کهن کام شیران بُوَد.
براین گونه خواهدگذشتن سپهر نخواهد شدن رام با من به مهر.
ز خورشید تابنده تا تیره خاك گذر نیست از دادِ یزدانِ پاك.
بخواری ترا روزبانان شاه سر و تن برهنه برندت به راه،
بیاید سپهدار پیران به در به خواهش بخواهد ترا از پدر،
بجان بی‌گنه خواهدت زینهار، به‌ایوان خویشت برّد زارو خوار.
وز ایران بیاید یکی چاره‌گر به فرمان دادار بسته کمر
از ایدر ترا با پسر ناگهان سوی رود جیحون برد در نهان

نشانند بر تخت شاهی ورا بفرمان بُوَد مرغ و ماهی ورا
ز گیتی بر آید سراسر خروش زمانه ز کیخسرو آید بجوش
ز ایران یکی لشکر آرد به کین پر آشوب گردد سراسر زمین
پیِ رَخْش فرّخ زمین بسپرد به‌توران کسی را به‌کس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز نبینی جز از گرز و شمشیرِ تیز
براین گفتها بر تو دل سخت کن تن از ناز و آرام پرداخت کن».
سیاوش چو باجفت غمها بگفت خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون‌دل‌و دیده‌گشت سوی آخُر تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را که دریافتی روز تگ باد را
خروشان سرش را ببر درگرفت لگام و فسارش ز سر بر گرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز که: بیدار دل باش‌و با کس مساز
چو کیخسرو آید به‌کین خواستن عنانش ترا باید آراستن،
ورا بارگی باش و گیتی بکوب چنان چون سر مارِ افعی به چوب
از آخر ببُر دل بیکبارگی که او را تو باشی به کین بارگی.
دگر مرکبان را همه کرد پی برافروخت بر سان آتش ز نی،
خودو سرکشان سوی ایران کشید رخ از خون دیده شده ناپدید.
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه رسید اندرُو شاهِ توران سپاه
همی بنگرید این بدان آن بدین که کینه نبُدْشان بدل پیش ازین
چنین گفت زان پس به‌افراسیاب که: ای پر هنر شاهِ با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه؟ چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه؟
سپاهِ دو کشور پر از کین کنی زمان و زمین پر ز نفرین کنی

چنین گفت گرسیوزِ کم خرد — که زاین در سخن خود کی اندر خورد؟
گر ایدر چنین بیگناه آمدی — چرا با زره نزدِ شاه آمدی؟
پذیره شدن زین نشان راه نیست — سنان و سپر هدیهٔ شاه نیست.
چو گفتار گرسیوز افراسیاب — شنید و بر آمد بلند آفتاب
به ترکان بفرمود کاندر دهید — در این دشت کشتی به خون برنهید».

از داستان فرود سیاوش

کیخسرو طوس را بفرماندهی سپاهی گماشته او را به توران می‌فرستد، و به او امر می‌کند که از راه بیابان برود و از راه کلات نرود مبادا که با فرود، برادر کیخسرو و پسر سیاوش از دختر پیران، که با مادر در کلات است روبرو شود، و حادثه‌ای پیش آید. طوس می‌پذیرد، ولی خوی بدِ او باعث کشته شدن فرود می‌شود، و گویا بدین سبب است که فردوسی داستان را بدین ابیات آغاز می‌کند:

جهانجوی چون شد سرافراز و گُرد — سپه را به دشمن نشاید سپرد
سرشک اندر آید بمژگان زرشک — سرشکی که درمان نداند پزشک
کسی کز نژاد بزرگان بُوَد — ز بیشی بماند سترگ آن بُوَد
چو بی‌کام دل بنده باید بدن — بکام کسی داستانها زدن
سپهبد چو خواند ورا دوستدار — نباشد خرد با دلش سازگار
ورا هیچ خوبی نخواهد به دل — شود آرزوهای او دل گسل
و دیگر کش از بُن نباشد خرد — خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سر بسر بشنوی — ببینی سرِ مایهٔ بد خوی.

شاید مراد این باشد که طوس خود آرزوی شاه شدن داشت و به شاهی کیخسرو راضی نبودو بناچار فرمان می‌برد ، و چون فرماندهی یافت به‌نیت کینه‌توزی مخصوصاً از راه کلات رفت و فرود را به عمد بر انگیخت تا کار به کشته شدن او بکشد.

پس آگاهی آمد به نزدِ فرود — که شد روی خورشیدِ تابان کبود
ز نعل ستوران و از پای پیل — جهان شد به کردار دریای نیل
چو بشنید نا کاردیده جوان — دلش گشت پر درد و تیره روان
بفرمود تا هر چه بودش یله — هیونان و از گوسفندان گله
فسیله به بند اندر آرند نیز — نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
همه پاك سوی سپد کوه برد — به بند اندرون سوی انبوه برد
جریره زنی بود مام فرود — ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
برِ مادر آمد فرودِ جوان — بدو گفت کـ«ای مام روشن روان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس — به پیش سپه در سرافراز طوس.
چه گوئی ، چه باید کنون ساختن ؟ — نباید که آرد یکی تاختن » .
جریره بدو گفت کـ«ای رزم ساز — بدین روز هرگز مبادت نیاز
به ایران برادَرت شاه نواست — جهاندار و بیدار کیخسرو است
ترا نیك داند به‌نام و گهر — ز هم خون و از مهرهٔ یك‌پدر
برادَرْت گر کینه جوید همی — روان سیاوش بشوید همی
گر او کینه جوید همی از نیا — ترا کینه زیباتر و کیمیا
برت را به‌خفتانِ رومی بپوش — برَ و دل پرازجوش‌و سر پرخروش
به پیش سپاه برادر برو — تو کین‌خواهِ نو باش و او شاهِ نو
که زیبد کز این غم بنالد پلنگ — ز دریا خروشان بر آید نهنگ

وگر مرغ با ماهیان اندر آب بخوانند نفرین به افراسیاب
که‌اندر جهان چون سیاوش سوار نبندد کمر نیز یک نامدار
به‌گردی و مردی و جنگ و نژاد به‌اورنگ‌وفرهنگ‌وسنگ‌وبه‌داد.
بدو داد پیران مرا از نخست وگرنه ز ترکان همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر همه تاجدار و همه نامور
تو پور چنان نامور مهتری ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید به کین پدر بجای آوریدن نژاد و گهر».
چنین گفت ازان پس بمادر فرود کوز ایران سخن با که باید سرود؟
که باید که باشد مرا پای‌مرد از این سر فرازانِ روز نبرد؟
کز ایشان ندانم کسی را به‌نام نیامد برِ من درود و پیام».
بدو گفت: ز ایدر برو با تخوار مدار این سخن بر دل خویش خوار
کز ایران کیه و میه شناسد همه بگوید نشان شبان و رمه
ز بهرام وز زنگهٔ شاوران نشان جو ز گردان وَ جنگاوران
همیشه سر و نام تو زنده باد روان سیاوش فروزنده باد
از این هردو هرگز نگشتی جدای کنارنگ بودند و او پادشای
نشان خواه ازین دو گو سرفراز کز ایشان مرا و ترا نیست راز
سران را و گردن‌کشان را بخوان می و خلعت‌آرا و بالا و خوان
ز گیتی برادر ترا گنج بس همان کین و آئین به بیگانه کس
سپه را تو باش این زمان پیش‌رو توی کینه خواهِ جهاندار نو
ترا پیش باید به کین ساختن کمر بر میان بستن و تاختن».

* * *

فرود از درِ دژ فرو هشت بند نگه کرد لشکر ز کوه بلند
وزان پس بیامد درِ دژ ببست یکی بارهٔ تیز رو بر نشست
برفتند پویان تخوار و فرود جوان را سَرِ بخت پُر گرد بود
از افراز چون کرّ گردد سپهر نه تندی بکار آید از بُن نه مهر.
گُزیدند تیغ یکی بُرز کوه که دیدار بُد یکسر ایران گروه

نشان یکایک سرداران را از تخوار می‌پرسد و درفشهای ایشان را وصف می‌کند

مهان و کهان را همه بنگرید ز شادی رخش همچو گل بشکفید
چو ایرانیان از برِ کوهسار بدیدند جای فرود و تخوار
برآشفت از ایشان سپهدار طوس فرو داشت برجای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار سواری بباید کنون نیک یار
که جوشان شود زین میان گروه برد اسپ تا بر سرِ تیغ کوه
ببیند که آن دو دلاور کی‌اند برآن کوه سر بر ز بهر چی‌اند
گر ایدونْ که از لشکر ما یکیست زند بر سرش تازیانه دویست
وگر تُرك باشند و پرخاش جوی ببندد کشانش بیارد بروی
وگر کشته آید سپارد بخاك سزد گر ندارد ازان بیم و باك
ور ایدون که باشد ز کارآگهان که بشمرد خواهد سپه را نهان
همان جا به دو نیم باید زدن فرو هشتن از کوه و باز آمدن».
به سالارْ بهرام گودرز گفت که: این کار بر ما نماند نهفت
روم هر چه گفتی بجای آورم سر کوه یکسر بپای آورم.
بزد اسپ‌و راند از میان گروه پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه

چنین گفت پس نامور با تخوار / که: این کیست کامد چنین خوارخوار؟
همانا نیندیشد از ما همی / به تندی بر آید به بالا همی
یکی باره‌ای بر نشسته سمند / به فتراك بر بسته دارد کمند.
چنین گفت پس رای زن با فرود / که: این را به تندی نباید پسود
بنام و نشانش ندانم همی / ز گودرزیانش گمانم همی؛
چو خسرو ز توران به‌ایران رسید / یکی مغفر شاه شد ناپدید
گمانی همی آن برم بر سرش / زره تا میان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد / یکی لب به پرسش بباید گشاد.
چو بهرام بر شد به بالای تیغ / بغرّید بر سان غرّنده میغ
«چه مردی» بدو گفت «برکوهسار؟ / نبینی همی لشکر بی شمار؟
همی نشنوی نالهٔ بوق و کوس؟ / نترسی ز سالارِ بیدار طوس؟»
فرودش چنین پاسخ آورد باز / که: تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم‌گوی ای جهان دیده مرد / میارای لب را به گفتار سرد
نه تو شیرِ جنگی و من گورِ دشت / بر این‌گونه بر ما نشاید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من / بگُردی و مردی و نیروی تن
سرودست و پای و دل و مغز و هوش / زبانی سراینده و چشم و گوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست / اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی / شوم شاد، اگر رای فرُّخ نهی.
بدو گفت بهرام: برگوی هین / تو بر آسمانی و من بر زمین.
فرود آن زمان گفت: سالار کیست؟ / برزم اندرون نام بُردار کیست؟
بدو گفت بهرام: سالار طوس / که با اختر کاویانست و کوس

زگُردان چو گودرز و رهّام و گیو چو گرگین و شیدوش و فرهاد نیو
چو گستهم و چون زنگهٔ شاوران گرازه سر مرز گنداوران.
بدو گفت کو زچه ز بهرام نام نبردی و بگذاشتی کار خام؟
ز گودرزیان ما بدوئیم شاد مر او را نکردی به‌لب هیچ یاد!»
بدو گفت بهرام کو ای شیز مرد چنین یادِ بهرام با تو که کرد؟»
چنین داد پاسخ مر او را فرود که: این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت «چون پیشت آید سپاه پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز گنداوران کجا نام او زنگهٔ شاوران؛
همان‌اند همشیرگانِ پدر سزد گر بریشان بجوئی گذر».
بدو گفت بهرام کو ای نیکبخت تَوی بارِ آن خسروانی درخت
فرودی تو ای شهریار جوان که جاوید بادی به‌روشن روان!»
بدو گفت کو ای فرودم درست ازآن سروِ افگنده شاخی برُست.»
بدو گفت بهرام: بنمای تن برهنه، نشان سیاوش به من.
به بهرام بنمود بازو فرود ز عنبر به گل بر یکی خال بود
کز آن‌گونه پیکر به پرگارِ چین نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کو از نژاد قباد ز راه سیاوخش دارد نژاد.
برُو آفرین کرد و بُردش نماز بر آمد به بالای تند و دراز
فرود آمد از اسپ شاهِ جوان نشست از بر سنگ روشن روان
به بهرام گفت: ای سر افراز مرد جهاندار و بیدار و شیر نبرد
دو چشم من ار زنده دیدی پدر همانا نگشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان هنرمند و بینا دل و پهلوان

بدان آمدستم بدین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
بپرسم ز مردی که سالار کیست / برزم اندرون نام بُردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان / ببینم بشادی رخ پهلوان
ز اسپ و ز شمشیرو گرزو کمر / ببخشم ز هر چیز بسیار مر
وزان پس گرایم به پیش سپاه / به توران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوارِ این جستن کین منم / بجنگ آتش تیز بر زین منم
سزد گر بگوئی تو با پهلوان / که آید بر این سنگ روشن روان
بباشیم یک هفته ایدر به هم / سگالیم هرگونه از بیش و کم
به هشتم چو برخیزد آوای کوس / به زین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم به کین پدر / یکی جنگ سازم به دردِ جگر
که با شیر جنگ آشنائی دهد / ز نر پرّ کرگس گوائی دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان / نبندد میان کس ز گردن کشان.
بدو گفت بهرام کای شهریار / جوان و هنرمند و گُرد و سوار
بگویم من این هرچه گفتی بطوس / بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او ازدرِ پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد / نیارد همی بر دل از شاه یاد
بشورید با گیو و گودرز و شاه / ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید «از تخمهٔ نوذرم / جهان را بشاهی خود اندر خورم»
سزد گر بپیچد ز گفتار من / گراید به تندی ز کردار من.

• • •

به بازیگری ماند این چرخ مست / که بازی برآرد به هفتاد دست

زمانی به خنجر زمانی به تیغ زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی به دست یکی ناسزا زمانی خود از درد و سختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه زمانی غم و رنج و خواری و چاه
همی‌خورد باید کسی را که هست منم تنگدل . تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بباید به کوری و ناکام زیست بر این زندگانی بباید گریست
سر انجام خاکست بالین اوی دریغ آن دل و رای و آئین اوی

• • •

چنین است هر چند مانیم دیر نه پیل سر افراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ رهائی نیابد ازُو بار و برگ

• • •

از داستان منیژه و بیژن

آمدن منیژه پیش رستم

منیژه خبر یافت از کاروان یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه توان دختِ افراسیاب برِ رستم آمد دو دیده پر آب
برُو آفرین کرد و پرسید و گفت ، همی باستین خونِ مژگان برُفت ،
که: برخوردی‌ازجان‌وازگنج‌خویش مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند ز چشم بدانت مبادا گزند
هر امّید دل را که بستی میان ز رنجی که بُردی مبادت زیان

همیشه خرد بادت آموزگار خُنُک بوم ایران‌وخوش روزگار
چه آگاهی استت ز گردانِ شاه، ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه ؟
نیامد به ایران ز بیژن خبر ؟ نیایش نخواهد بُدن چاره‌گر ؟
که چون او جوانی ز گودرزیان همی بگسلاند به سختی میان
بسوده‌ست پایش ز بند گران دو دستش ز مسمار آهنگران
کشیده به زنجیر و بسته به بند همه چاه پر خون آن مُستُمند
نیایم ز دردش بشب هیچ خواب ز نالیدن او دو چشم پرآب.
بترسید رستم ز گفتار اوی یکی بانگ بر زد براندش ز روی
بدو گفت کهٔ ز پیش من دور شو نه خسرو شناسم نه سالارِ نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی که مغزم ز گفتار کردی تهی ».
به رستم نگه کرد و بگریست زار ز خواری ببارید خون بر کنار
بدو گفت کهٔای مهتر پر خرد ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگوئی مرانم ز پیش که من خود دلی‌دارم از درد ریش
چنین باشد آئین ایران مگر که درویش را کس نگوید خبر ؟
بدو گفت رستم که: ای زن چه‌بود؟ مگر اهرمن رستخیزت نمود ؟
همی بر نُوَشتی تو بازارِ من بدان روی بُد با تو پیگار من
بدین تندی از من میازار بیش که دل بسته بودم به بازار خویش
و دیگر بجائی که کیخسرو است بدان شهر من خود ندارم نشست
نه دانم همی گیو و گودرز را نه پیموده‌ام هرگز آن مرز را.
بفرمود تا خوردنی هر چه بود نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد ازُو خواستار که: با تو چرا شد دُژم روزگار ؟

چه پرسی ز گُردان و شاه و سپاه؟ چه داری همی راهِ ایران نگاه؟
منیژه بدو گفت کاز کارِ من چه پرسی ز بد بخت و تیمار من؟
کز آن چاه سر با دلی پر ز درد دویدم بنزد تو ای رادمرد
زدی بانگ بر من چو جنگاوران نترسیدی از داورِ داوران؟
منیژه منم، دختِ افراسیاب برهنه ندیدی رخم آفتاب
کنون دیده پرخون و دل پر ز درد از این در بدان در دوان گردگرد
همی نان کشکین فراز آورم چنین راند یزدان قضا بر سرم
چو بیچاره بیژن بدین ژرف چاه نبیند شب و روز خورشید و ماه
بغلّ و به مسمار و بند گران همی مرگ خواهد ز یزدان بران
مرا درد بر درد بفزود ازین نم از دیدگانم بپالود ازین
کنون گَرْت باشد به‌ایران گذر ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاهِ خسرو مگر گیو را ببینی و گر رستم نیو را
بگوئی که بیژن به سختی در است اگر دیر گیری شود کار پست
گرش دید خواهی میاسای دیر که برسَرْش سنگست و آهن بمزیر.
بدو گفت رستم که: ای خوب چهر چرا باری از دیدگان آبِ مهر؟
چرا نزد بابِ تو خواهشگران نینگیزی از هر سوی مهتران؟
مگر بر تو بخشایش آرد پدر بجوشَدْش خون و بسوزد جگر
گر آزار بابت نبودی ز پیش ترا دادمی چیز ز اندازه بیش».
به‌خوالیگرش گفت کاز هر خورش که او را بباید بیاور بَرِش».
یکی مرغ بریان بفرمود گرم نُوَشته بدو اندرون نان نرم
سبک دست رستم بسان پری بدو در نهان کرد انگشتری

بدو داد و گفتش : بدان چاه بر که بیچارگان را توی راهبر.
منیژه بیامد بدان چاه سر دوان و خورشها گرفته به بر
نوشته به دستار چیزی که برد چنان هم که بستد به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند از آن چاه خورشید رخ را بخواند
که : ای مهربان از کجا یافتی خورشها ؟ کز این‌گونه بشناختی
بسا رنج و سختی کت آمد به روی ز بهر منی در جهان پوی پوی .
منیژه بدو گفت کوز کاروان یکی مایه‌ور مرد بازارگان
از ایران به توران ز بهر درم کشیده ز هر گونه بسیار غم
یکی مردِ پاکیزه با هوش و فر ز هرگونه با او فراوان گهر
گشن دستگاهی نهاده فراخ یکی کلبه سازیده بر پیش کاخ
بمن داد زین گونه دستار خوان که « بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن بسته رو دگر گر بخواهد ببر نو بنو ».
بگسترد بیژن پس آن نان پاك پر اومیدِ یزدان دل از بیم و باك
چو دست خورش برد زان داوری بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مُهر پیروزه « رستم » بروی نبشته به آهن به کردارِ موی
چو بار درخت وفا را بدید بدانست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شادوار چنان کامد آواز بر چاه سار
منیژه چو بشنید خندیدنش از آن چاهِ تاریک بسته تنش
زمانی فرو ماند زان کار سخت بگفت: این‌چه‌خنده‌ست‌ای‌نیکبخت؟
(شگفت آمدش ، داستانی بزد که «دیوانه خندد ز کردارِ خود»)

چگونه گشادی به خنده دو لب — که شب روز بینی همی روز شب ؟
چه رازاست پیش آرو با من بگوی — مگر بخت نیکت نمودست روی ؟
بدو گفت بیژن که ازین کارِ سخت — بر اومیدِ آنم که بگشاد بخت
چو با من بسوگند پیمان کنی — همانا وفای مرا نشکنی
بگویم سراسر ترا داستان — چو باشی به سوگند همداستان
که لب را بدوزی ز بهر گزند — زنان را زبان کم بماند به بند.
منیژه خروشید و نالید زار — که: بر من چه آمد بدِ روزگار !
دریغ آن شده روزگاران من — دل خسته و چشم باران من
بدادم به بیژن تن و خان و مان — کنون گشت بر من چنین بد گمان
همان گنج دینار و تاج گهر — به تاراج داده همه سر بسر
پدر گشته بیزار و خویشان ز من — برهنه دوان بر سر انجمن
ز امّید بیژن شده نا امید — جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین — تو داناتری ای جهان آفرین !
بدو گفت بیژن : همه راستست — ز من کار تو جمله بر کاستست
چنین گفتم اکنون، نبایست گفت — ایا مهربان یار و هشیار جفت
سزد گر به هر کار پندم دهی — که مغزم به رنج اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد گوهرفروش — که خوالیگرش مر ترا داد توش
ز بهر من آمد بهتوران فراز — وگرنه نبودش به گوهر نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین — ببینم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمانِ دراز — ترا زین تگاپوی و گُرم و گداز
بنزدیک او شو بگویش نهان — که وای پهلوانِ کیانِ جهان،

بدل مهربان و بتن چاره‌جوی اگر تو خداوند رخشی بگوی».
منیژه بیامد به کردار باد ز بیژن به رستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوب روی کز آن راهِ دور آمدش پوی پوی
بدانست رستم که بیژن سخن گشاده‌ست بر سیم تن سرو بُن
ببخشود و گفتش که: ای خوب‌چهر که یزدان ترا زو مبرّاد مهر
بگویش که «آری، خداوندِ رخش ترا داد یزدانِ فریاد بخش
ز زاول به ایران ز ایران به تور ز بهر تو پیمودم این راهِ دور»
بگویش که «ما را بسان پلنگ بسود از پی تو کمرگاه و چنگ»
چو با او بگوئی سخن راز دار شب تیره گوشت به آواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم به‌روز شب آید یکی آتشی برفروز.
منیژه ز گفتار او شاد شد دلش زاندهان یکسر آزاد شد
بیامد دوان تا بدان چاه سار که بودش به‌چاه اندرون غمگسار
بگفتش که: دادم سراسر پیام بدان مرد فرّخ پی نیک نام
چنین داد پاسخ که «آنم درست که بیژن به نام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پوئی همی، که رخ را به‌خوناب شوئی همی؟
کنون چون درست آمد از تو نشان ببینی سر تیغ مردم کشان
زمین را بدرّانم اکنون به چنگ به پروین بر اندازم آسوده سنگ»
مرا گفت «چون تیره گردد هوا شب از چنگ خورشید یابد رها
به کردارِ کوه آتشی بر فروز که سنگش و سر چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم من آن چاه را بدان روشنی بسپرم راه را».
بفرمود بیژن که «آتش فروز که رستم هر دو ز تاریک روز»

سوی کردگار جهان کرد سر / که : ای پاك بخشندهٔ دادگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر / تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
بده دادِ من زانکه بیداد کرد. / تو دانی غمان من و داغ و درد
مگر باز یابم بر و بوم را / بمانم به ننگ اختر شوم را.
تو ای دختِ رنج آزموده ز من، / فدا کرده جان و دل و چیز و تن،
بدین رنج کز من تو برداشتی / غمانِ مرا شادی انگاشتی
بدادی به من گنج و تاج و گهر / جهاندار خویشان و مام و پدر
اگر یابم از چنگِ این اژدها / بدین روزگار جوانی رها
به کردارِ نیکان یزدان پرست / بپویم به پای و بیازم به دست
بسان پرستار پیش کیان / به پاداش نیکیت بندم میان.
منیژه به هیزم شتابید سخت / چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم به بر / که تا کی برآرد شب از کوه سر
به‌دِلش اندرون بانگِ روئینه خُم / که آید ز ره رخش پولاد سُم

از داستان رستم و اسفندیار

۱ــ لشکرآوردن اسفندیار به زابلستان

به شبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی به اسپ اندر آورد پای / بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیشش آمد دو راه / فرو ماند بر جای پیل و سپاه
سوی گنبدان بود راهش یکی / دگر سوی زابل کشید اندکی

شتر آنکه در پیش بودش بخفت — تو گفتی که با خاك گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان — ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی گفت: آن بد آمد بفال. — بفرمود کش سر ببرّند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی — نگردد تبه فرّهٔ ایزدی
بریدند گردان هم آنجا سرش — بدو باز گشت آن زمان اخترش
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار — گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت: آن کس که پیروزگشت — سرو تخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود — لب مرد باید که خندان بود
وزان پس بیامد سوی هیرمند — همی بود ترسان ز بیم گزند
بر آئین ببستند پرده سرای — بزرگان لشکر گزیدند جای
شراعی بزد زود و بنهاد تخت — برِ تخت شد هرکه بُد نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار — نشسته پشوتن برِ شهریار
به رامش دل خویشتن شاد کرد — دل راد مردانش آباد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد — رخ نامداران و شاهِ نبرد

* * *

بفرمود تا بهمن آمد به پیش — سخن گفت با وی ز اندازه بیش
بدو گفت: اسپ سیه بر نشین — بیارای تن را به دیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی — نگارش همه گوهر پهلوی
بدان سان که هرکس که بیند ترا — ز گردن کشان بر گزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد — کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرّین ستام — سر افراز ده موبد نیک نام

هم از راه تا خان رستم بران مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ماو خوبی نمای بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که: هر کس که گردد بلند جهاندار و از هر بدی بی‌گزند
ز دادار باید که دارد سپاس که اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد گراینده نیکوی بپرهیزد از آز و از بد خوی
بیفزایدش کامگاری و گنج بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد چنین داند آن کس که دارد خرد
سر انجام بستر بود تیره خاك بپرّد روان سوی یزدان پاك
به گیتی هرآن کس که نیکی شناخت بکوشید و با شهریاران بساخت
همان بر که کاری همان بدروی سخن هر چه گوئی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیریم راست نه باید برین بر فزونی نه کاست
که بگذاشتی سالیان بی‌شمار بدیدی به گیتی بسی شهریار
اگر باز جوئی ز راه خرد بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
تو بیش از نیاکان من یافتی چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه نکردی گذر سوی آن بارگاه
چنو شهریاری به گشتاسپ داد نیامدْت زان‌پس خود از تخت یاد
سوی وی یکی نامه ننوشته‌ای از آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی به درگاه او بنده وار نخوانی بکسی را همی شهریار
ز هوشنگ و جمّ و فریدون گرد که از تخم ضحّاك شاهی ببرد

همی رو چنین تا سر کیقباد — که تاج فریدون بسر بر نهاد
چو گشتاسپ ننشست یک نامدار — به رزم و به بزم و به‌رای و شکار
بپذرفت پاکیزه دین بهی — نهان گشت بیدادی و بیرهی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو — نهان شد بد آموزی و راه دیو
وزان پس که‌ارجاسپ آمد به‌جنگ — سپه چون پلنگ و سپهبد نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار — پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورسان کرد زان دشت کین — که جائی ندیدند پیدا زمین
همانا که تا رستخیز آن سخن — میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور اوراست تا باختر — همی بشکند پشت شیران نر
ز توران برو تا سرِ هند و روم — جهان شد مراورا چویک‌مهره‌موم
ز دشت سواران نیزه گزار — بدرگاه اویند چندی سوار
فرستند زین شهرها باژ و ساو — که باجنگ‌اونیست‌شان‌زور و تاو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان — که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه — نکردی بدان نامداران نگاه
کرانی گزیدستی اندر جهان — همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند؛ — مگر مغزِ دل پاك بیرون کنند ؟
همیشه همه نیکوی خواستی — بفرمان شاهان بیاراستی
اگر برشمارد کسی رنج تو — بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی برچنین داستان — ز بنده نبودند هم‌داستان
مرا گفت‌و رستم ز بس خواسته — همان کشور و گنج آراسته
بمزاول نشستست‌وگشتست مست — همه کارِ شاهان گرفته به دست

چو کار آیدش دوری رزمگاه نبیند مرا نیز در بزمگاه »
برآشفت یکروز و سوگند خورد به روزِ سپید و شب لاژورد
که « او را بجز بسته بر بارگاه نبیند کسی زین گزیده سپاه »
کنون من از ایران بدان آمدم نبُد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو ایدر بیائی و پیمان کنی روان از نشستن پشیمان کنی
به خورشید و روشن روانِ زریر بجان پدر آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را بر افروزم این تیره‌گون ماه را
پشوتن برین بر گوای من است روان و خرد رهنمای من است
که من چند ازین جستم آرام شاه ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریار است و من کهترم ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده با هم بباید نشست زدن رای و سودن براین کار دست
زواره ، فرامرز ، دستانِ سام ، جهاندیده رودابهٔ نیک نام ،
همه پند من یک‌بیک بشنوید بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که‌تان خانه ویران شود بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم بدو بر فراوان گناه آورم
وزان پس بایستم به پیشش بپای ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی به‌تو بر وزد بدان سان که از گوهر من سزد.

۲ــ پاسخ رستم به پیغام اسفندیار

چو بشنید رستم ز بهمن سخن پر اندیشه شد مغز مرد کهن

چنین گفت : آری، شنیدم پیام — دلم شد به دیدار تو شادکام
ز من پاسخ این بر به اسفندیار — که «ای شیر دل مهتر نامدار
هر آن کس که دارد روانش خرد — سرِ مایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته — ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گُردی و نام بلند — بنزد گران مایگان ارجمند
به‌گیتی بر این‌سان که اکنون توی — نباید که دارد سرِ بد خوی
بباشیم بر داد یزدان پرست — نگیریم دستِ بدی را به دست
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست — درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راهِ آز — شود کارْ بی‌سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن سخته به — ز گفتارِ بد کام پردخته به
ز گفتارِ آن کس بُدی بنده شاد — که گفتی که «چون او ز مادر نزاد
به‌مردی و فرهنگ‌و رای و خرد — همی بر نیاکانِ خود بگذرد»
ز یزدان همین آرزو خواستم — که اکنون بدو دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا — بزرگی و گُردی و مهر ترا
نشینیم با یکدگر شاد کام — به یاد شهنشاه گیریم جام
به خواهشگری تیز بشتافتم — کنون آنچه جستم همه یافتم
به‌پیش تو آیم کنون بی‌سپاه — ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهدِ شاهان داد — ز کیخسرو آغاز تا کی‌قباد
کنون ای تهمتن تو در کارِ من — نگه کن به کردار بسیارِ من
بدان نیکویها که من کرده‌ام — همان رنج و غمها که من خورده‌ام
پرستیدن شهریاران همان — از امروز تا روز پیشین زمان

چو پاداش این رنج بند آیدم وز آن شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی چو بیند بدو در نماند بسی.
بیایم بگویم همه راز خویش، ز گیتی بر افرازم آواز خویش،
پیاده بیایم به چرم پلنگ، به بازو ببندم یکی پالهنگ.
ازان پس که من گردن ژنده پیل شکستم فگندم به دریای نیل،
چو از من گناهی نیامد پدید کز آن بد سرم را بباید برید،
سخنهای ناخوش ز من دور دار به بدها دل دیو رنجور دار.
مگو آنچه هرگز نگفتست کس ز مردی مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه به دریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
ندیده‌ست کس بند بر پای من نه بگرفت پیل ژیان جای من
توآن کن که از شهریاران سزاست بدار از ره دیو بر دست راست
به مردی ز دل دور کن خشم و کین جهان را به چشم جوانی مبین
بدل خرّمی دار و بگذر ز رود که از پاك دادار بادت درود
گرامی کن این خانهٔ ما به سور مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چون بُدم کهتر کی قباد کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آئی بنزدیک من با سپاه هم ایدر بشادی بباشی دو ماه
برآساید از رنج مرد و ستور دل دشمنان گردد از رشك کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب اگر دیر مانی نگیرد شتاب
بینم ز تو زور مردان جنگ بشمشیر شیر افگنی گر پلنگ

چو خواهی که لشکر به‌ایران بری / به نزدیک شاه دلیران بری
گشایم درِ گنجهای کهُن / که ایدر فگندم به شمشیر بُن
به پیش تو آرم همه هرچه هست / که من گرد کردم به نیروی دست
ببر آنچه خواهی و دیگر ببخش / مکن بر دل ما چنین روز رخش
چو هنگام رفتن فراز آیدت / به دیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم به راه / خرامان بیایم به نزدیک شاه
به پوزش کنم نیست خشم ورا / ببوسم سر و پا و چشم ورا
بپرسم ز بیدار شاه بلند / که پایم چرا کرد باید به بند»
همه هرچه گفتم ترا یاد دار / بگو پیش پر مایه اسفندیار.

• • •

۳ — گفتگوی رستم با اسفندیار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که «گفتار چندین نیاید به کار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت / ز پیگار گفتار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید و خوان / کسی را که بسیار گوید مخوان».
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / بماندند از آن خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و یلان یکسره / ز هر سو نهادند پیشش بره
همی خورد رستم از آنها همه / شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بفرمود مهتر که «جام آورید، / بجای می پخته خام آورید،
ببینیم اکنون که رستم ز می / چه‌جوید، چه‌گوید ز کاووس کی»
بیاورد یک جام می می‌گسار / که کشتی نکردی برُو بر گذار

بیاد شهنشاه رستم بخورد / بر آورد از آن چشمهٔ سرخ گرد
چنین گفت پس با پشوتن به راز / که «بر خوان نباید به آبت نیاز
چرا آب بر جام می بفگنید؟ / چرا این نبید کهن بشکنید؟»
پشوتن چنین گفت با می‌گسار / که «بی‌آب یک جام دیگر بیار»
می آورد و رامشگران را بخواند / ز رستم همی در شگفتی بماند.
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار / که: شادان بزی تا بود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد / روان ترا راستی توش باد.
بدو گفت رستم که: ای نامدار / همیشه خرد بادت آموزگار
هرآن می که با تو خورم نوش گشت / روانِ خردمند را توش گشت
گر این کینه از دلت بیرون کنی / بزرگی و دانش بر افزون کنی
ز دشت اندرآئی سوی خان خویش / بوی شاد یکچند مهمان خویش
سخن هرچه گفتم بجای آورم / خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای چندی تو بر بد مکوش / سوی مردمی یاز و بازآر هوش.
چنین گفت با او یل اسفندیار / که: تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر / چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را نیز مستای هیچ / به ایوان شو و کار فردا پسیچ
ببینی که من در صف کارزار / چنانم که با باده و می‌گسار
هر آنچت بگویم تو بپذیر پند / به گفتار شاه اندر آئی به بند
که فرمان شه پیش یزدان شناس / چو فرمان یزدان بُوَد با سپاس
چو از شهر زابل به ایران شویم / بنزدیک شاه دلیران شویم

هنر بیش بیند ز گفتار من مجوی اندر این کار تیمارِ من.
دل رستم از غم پر اندیشه شد جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که: گر من دهم دست بندِ ورا و گر سر فرازم گزندِ ورا
دو کار است هر دو بنفرین و بد گزاینده رسمی نو آئین و بد
هم از بند او بد شود نام من بد آید ز گشتاسپ فرجام من
بگرد جهان هرکه راند سخن نکوهیدن من نگردد کهن
که «رستم ز دست جوانی نرَسْت به زابل شد و پای او را ببست»
همه نام من باز گردد به‌ننگ نماند ز من درجهان بوی‌و رنگ؛
وگر کشته آید به دشت نبرد شود نزد شاهان مرا روی زرد
که «او شهریار جوان را بکشت بدان‌کو سخن‌گفت با وی درشت»
به من بر پس از مرگ نفرین بود همان نام من «پیر بی‌دین» بود؛
وگر من شوم کشته بر دست اوی نماند به زابلستان رنگ و بوی
شکسته شود نام دستان سام ز زابل نگیرد کسی نیز نام؛
ولیکن همین خوب گفتارِ من ازین پس بگویند بر انجمن
اگر هیچ مانیده بودی ز من خرد بی‌گمان جان ربودی ز تن.
چنین گفت پس با سر افراز مرد که: اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین بگوئی تو از کار بند ترا بند و رای تو آرد گزند
مگر آسمانی سخن دیگر است که چرخ روان از گمان برتراست
همه پند دیوان پذیری همی ز دانش سخن بر نگیری همی
تو یکتا دلی و ندیده جهان جهان بان به مرگ تو کوشد نهان
گر ایدونکه گشتاسپ از تاج‌وتخت نیابد همی سیری از روی بخت

همی گرد گیتی کواند ترا — بهر سختی بر براند ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد — خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار — که از تو نپیچد سر از کارزار
کز آن نامور بر تو آید گزند — بماند بدو تخت و تاج بلند ؛
که شاید که بر تاج نفرین کنم — وز این داستان خاك بالین کنم .
چرا جان من در نکوهش نهی ؟ — چرا دل نه اندر پژوهش نهی؟
بتن رنج کاری به‌یک‌دست‌خویش — اگر بد گمانی بد آیدت پیش
مکن شهریارا ، جوانی مکن — چنین در بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند — میاور بجان من و خود گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار — مخور بر من و خویشتن زینهار
ترا نی‌نیازیست از جنگ من — وز این کوشش و کردن‌آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه — که بر دست من گشت خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد — بگشتاسپ باد این سرانجام بد .
چو بشنید گردن کش اسفندیار — بدو گفت : ای رستم نامدار
به‌دانای پیشین نگر تا چه گفت — بدان گه که جان با خرد کرد جفت
که « پیر فریبنده کانا بود — گر چند پیروز و دانا بود »
تو چندین همی بر من افسون کنی — که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هرکس‌که این بشنود — بدین چرب گفتار تو بگرود
مرا پاك خوانند « ناپاك رای » — ترا « مرد هشیار نیکی فزای »
بگویند که « و با خُرام و نوید — بیامد ، ورا کرد چندین امید .
سپهبد ز گفتار او سر بتافت — ازان پس کز و خوب کاری بیافت ،

همه خواهش او همی خوار داشت زبانی پر از تلخ گفتار داشت.»
چنان دان که من سر ز فرمان شاه نپیچم، نه از بهر تخت و کلاه،
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت بدویست دوزخ بدویم بهشت
ترا هرچه خوردی فزاینده باد بد اندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بخوبی برِ زال پوی سخن هر چه بشنیدی او را بگوی
سلیحت همی جنگ را راست کن وزین پس مپیمای با من سخن
بگاه آی و در جنگ من چاره ساز مکن زین سپس کار بر ما دراز
تو فردا ببینی به آوردگاه که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد چگونه بود روز ننگ و نبرد.
بدو گفت رستم که: ای شیر خوی ترا گر چنین آمده‌ست آرزوی
ترا بر تگِ رخش مهمان کنم سرت را به گوپال درمان کنم
تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای به گفتارِ ایشان بگرویده‌ای
که «تیغ دلیران بر اسفندیار به آوردگه بر نیاید به کار»
ببینی تو فردا سنان مرا همان گرد کرده عنان مرا
که تا نیز با نامداران مرد به آوردگه بر نجوئی نبرد.
لب مردِ برنا پر از خنده شد همی کهتر آن خنده را بنده شد
به رستم چنین گفت کای نامجوی چرا تیز گشتی بدین گفتگوی؟
چو فردا بیائی به دشت نبرد ببینی تو آورد مردانِ مرد.
نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه به تنها یکی مردم بی گروه
گر از گرز من باد یابد سرت بگرید به درد جگر مادرت
و گر کشته نائی به آوردگاه ببندمت بر زین برم نزد شاه

بدان تا دگر بنده با شهریار نجوید بر آوردگه کارزار».

٤ ــ نبردِ نخستین رستم و اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر نگهبانِ تن کرد بر گبر ببر
کمندی به‌فتراك زین بر ببست بر آن بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برِش فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت: رو لشکرآرای باش برآن کوههٔ ریگ بر پای باش.
بیامد زواره سپه گرد کرد به میدان که آرد به دشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست چو بیرون شد از جای‌گاه نشست
سپاهش بر او خواندند آفرین که «بی‌تو مباداسپ‌وگوپال‌وزین!»
گذشت از لب رود و بالا گرفت همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کهای فرّخ اسفندیار هماوردت آمد، بر آرای کار!»
چو بشنید اسفندیار این سخن از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت «اینک آراستم بدان‌گه که از خواب برخاستم»
بفرمود تا جوشن و خودِ اوی همان گرز با نیزهٔ جنگ‌جوی
ببردند و پوشید روشن برِش نهاد آن کلاهِ کیی بر سرِش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه نهادند و بردند نزدیک شاه.
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی ز زورو ز مردی که بود اندر اوی
نهاد آن بُنِ نیزه را بر زمین ز خاك سیاه اندر آمد به‌زین
بسان پلنگی که بر پشت گور نشنید برانگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند برآن نامدار آفرین خواندند

همی شد چو نزد تهمتن رسید مر او را برآن باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت که «ما را نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها رویم» ز پستی برآن تند بالا رویم»
بدان‌گونه رفتند هر دو به رزم که گفتی خود اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان دو شیر سر افراز، دو پهلوان،
خروش آمد از بارهٔ هر دو مرد تو گفتی بدرّید دشت نبرد
چنین گفت رستم به‌آواز سخت که «ای مردِ شادان دل و نیکبخت
بدین‌گونه مستیزو زین‌سان مکوش به دانندهٔ یکبار بگشای گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن بدین گونه سختی و آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی زره دار با خنجر کابلی
تو ایرانیان را بفرمای نیز، که تا گوهر آید پدید از پشیز،
بدین رزمگه‌شان بجنگ آوریم خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن ببینی تگاپوی و آویختن».
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که «چندین چه‌گوئی همی نابکار!
ز ایوان به شبگیر بر خاستی بدین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب؟ همانا بدیدی به تنگی نشیب!
چه باید مرا جنگ زابلستان، وگر جنگ ایران و کابلستان؟
مبادا چنین هرگز آئین ما سزا این چنین نیست در دین ما
که ایرانیان را به کشتن دهیم خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
منم پیشرو هرکه جنگ آیدم وگر پیش چنگ پلنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار مرا یار هرگز نیاید به کار

مرا یار در جنگ یزدان بُوَد سر و کار با بختِ خندان بُوَد
تَوی جنگجوی و منم جنگ خواه بگردیم با یک دگر بی سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار سوی آخر آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی به ایوان نهد بی‌خداوند روی ».
نهادند پیمان دو جنگی که کس نباشد بدین جنگ فریاد رس
به نیزه فراوان بر آویختند همی میخ جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست به شمشیر بردند ناچار دست
چو شمشیرِ برّان بر افراختند چپ و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی گردان و زخم سوار شکسته شد آن تیغها را کنار
بر افراختند آن زمان یال را ز زین بر گرفتند گوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز چو سنگ اندر آید ز بالای بُرز
چو شیر ژیان هر دو آشوفته پر از خشم و اندامها کوفته
همان دسته بشکست گرز گران فرو ماند از کار دست سران
گرفتند ازان پس دوال کمر دو اسپ تگاور برآورده پر
یکی سر به دست یل اسفندیار دگر بُد بدستِ گوِ نامدار
به نیرو کشیدند زی خویشتن دو گرد سرافراز، دو پیلتن
همی زور کرد این بران آن برین نجنبید یک شیر بر پشت زین
پراگنده گشتند هر دو سوار غمی گشته اسپان از آن کارزار
کف اندر دهانشان شده خون و خاك همه گبر و برگستوان چاك چاك

• • •

تعلیقـــات

نیت بر این بود که در این تعلیقات اسنادو شواهدی‌را که بر هرمطلب اظهار شدهٔ در متن این رساله موجود است ذکر کنم تا کسانی که بخواهند بمدارك‌و مآخذ رجوع کنند اگر آنهارا نمی‌شناسند بدین‌وسیله با آنها آشنا شوند. ولیکن رساله مفصل‌تر ازان شد که نیت داشتم و ناچار از تعلیقات کاستم و به‌برخی توضیحات لازم اکتفا کردم.

دیو و دیوان: در شاهنامه به‌این اشتقاق سازی عامیانه برمی‌خوریم که دیوار و دبیری و دیبا از اسم دیو گرفته شده است و دیوها بودند که بنّائی و خطوط و بافندگی را به‌آدمی‌زاد آموختند. در مآخذ دیگر هم این اشتقاق سازی آمده‌است و بهرحال فردوسی این را از خود نساخته‌است.

البرز کوه: در شاهنامه در داستان فرار کردن مادر فریدون و رهانیدن پسرخود، و در داستان پرورده شدن زال نزد سیمرغ، ودر داستان رفتن رستم برای‌آوردن کیقباد،و مواردی دیگر، از البرز نام برده می‌شودو بنظر می‌رسد که همه جا مراد کوههای شمال هندوستان است نه کوههای شمال ایران فعلی.

درفش کاویان: شاید لفظ کاویان به کَوِی (= کی) منسوب بوده‌است و بمعنی کیان بوده، و این هم از جملهٔ اشتقاق سازیهای عامیانه باشد که آن درفش را به‌کاوهٔ آهنگر مربوط ساخته‌اند. در عهد اشکانی‌و ساسانی نگهداری درفش شاهنشاهی ایران به خاندان قارن (که خویش‌را از اولاد کاوه می‌شمردند) مخصوص بوده‌است.

ضحّاك در دماوند : در اوایل عهد اسلامی هنوز این افسانه در ایران باقی بوده‌است که ضحّاك در کوه دماوند محبوس است و هنوز زنده است و آب گرمی که از زیر کوه بیرون می‌آید بول اوست.

مازندران : در شاهنامه و کتابهای همعصر آن و مقدّم بران ظاهراً لفظ مازندران بمعنی طبرستان بکار نرفته است مگر آنکه بندرت عبارتی و شعری را بتوان چنان تفسیر کرد. عادةً مازندر و مازندران برسرزمینی در حدود مغرب زمین و بسیار دور از ایران اطلاق می‌شده است و دیوهای مازندران که در وی **دیوداد** نام برده شده‌اند ربطی به ساکنین طبرستان نداشته‌اند بلکه در سمت شام و مصر و افریقا تصوّر شده‌اند. در مقدّمهٔ قدیم ابومنصوری آمده‌است که «آفتاب برآمدن را باختر خواندندو فروشدن را خاور خواندند و شام و یمن را مازندران خواندند، . . . و از چپ روم خاوریان دارند و مازندریان دارند، و مصر گویند از مازندران است». و صاحب مجمل‌التّواریخ گوید «فریدون قارن کاوه را بچین فرستاد تا کوش پیل دندان را بگرفت، بعدازان به مازندران مغرب رفت و کروض پادشاه ایشان را بگرفت». و در تاریخ ابن اسفندیار هم آمده‌است که «مازندران مُحْدَث است بحکم آنکه مازندران بحدّ مغرب‌است». ولی شکّ نیست‌که از عهد ملکشاه سلجوقی به‌بعد لفظ مازندران برطبرستان اطلاق شده‌است.

مسعودی مروزی : در غرر اخبار ملوك الفرس دوبار، و در کتاب البدء والتاریخ دوبار نام برده شده است و این سه بیت در مأخذ دومی از او نقل شده است:

نخستین گیومرث آمد بشاهی گرفتش بگیتی درون پیش گاهی

چو سی سالی بگیتی پادشا بود که فرمانش بهر جائی روا بود
سپری شد نشان خسروانا چو کام خویش راندند در جهانا

(ج۳ ص ۱۳۸ و ۱۷۳) . برحسب عروض عربی این ابیات از دو بحر مختلف می‌نماید (یک بیت از متقارب و دو بیت از هزج) ، ولی گمان نمی‌کنم لزومی داشته باشد که این صورتها را تغییر داده مطابق با وزن واحد بنمائیم. برای ایرانیان در آغاز کار ظاهراً اوزان عروض عربی طبیعی نبوده و موجب خلط و التباس می‌شده است. گذشته از این مورد ، می‌توان بیت مرادی را در معیارالاشعار (چاپ طهران ص۱۵۳) و شعر ابوالحسین خارجی را در تاریخ سیستان (ص۳۱۵) و شعر معروفی را در المعجم (۲۲۰) و شعر دقیقی را در لغت فرس اسدی (چاپ اقبال در لفظ اورمزد) و شعری باز منسوب به‌دقیقی (در لغت فرس اسدی چاپ هرن در لفظ گوزن) یا به‌فرّخی (در همان کتاب چاپ اقبال) را نام برد. صاحب المعجم به‌بُندار رازی و سایر سرایندگان فهلویّات هم از لحاظ عروض عربی اعتراض کرده‌است. شاید ایرانیان در آن زمان این ابیات را طوری تقطیع و تلفّظ می‌کرده‌اند که بگوش خودشان درست می‌آمده‌است.

مترجمین: کسانی که از پارسی (پهلوی ساسانی) به تازی کتب نقل کرده‌اند در تاریخ سنی ملوك‌الأرض حمزهٔ اصفهانی و در کتاب‌الفهرست ابن‌النّدیم مذکورند و بعضی از ایشان را اینجا نام می‌برم : جبلة بن سالم ، ابن المقفّع ، سهل بن هرون ، عبدالله بن علی ، اسحق بن علی بن سلیمان ، محمّد ابن‌الجهم برمکی، زادویه‌بن‌شاهویه‌اصفهانی، محمّدبن بهرام‌بن‌مطیاراصفهانی، هشام بن قاسم اصفهانی ؛ بهرام بن مردانشاه موبد ولایت شاپور از فارس ،

موسی بن عیسی الکسروی، اسحق بن یزید ــ برای تفصیل دربارهٔ این اشخاص رجوع شود به مقالهٔ شاهنامه و فردوسی در «هزارهٔ فردوسی» ص ۱۷ تا ص ۳۴.

فرستادن نیل: اینکه عروضی سمرقندی گوید بجایزهٔ شاهنامه از برای فردوسی نیل فرستادند گویا از عادت معمول آن ایّام اخذ شده باشد. در تاریخ بیهقی (چاپ فیّاض ص ۲۹۳) آمده است «گفت خلعت و صلت رسول بدهد، امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد؟ احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصّه را و پنج هزار من حاشیت درگاه را».

الف اطلاق: در مجموعهٔ اشعار پراگنده که آقای پروفسور ژیلبر لازار فراهم آورده‌اند این الف زائد در آخر بیت درشعرهای قدما مکرّر آمده است، من جمله در شعر شهید (ص ۲۳) و شعر ربنجنی (ص ۶۴ تا ۶۶ و ۲۲۰) و شعر ابوشکور (ص ۷۸ و ۹۱ و ۹۳) و شعر معروفی (ص ۱۳۳) و شعر دقیقی (ص ۱۴۲ و ۱۴۳). همچنین در براهین العجم در امثله‌ای از شعر فردوسی و ابوالفرج رونی دیده می‌شود (ورق ۳۱).

* * *

اشارات به زندگانی شخصی و به معاصرین فردوسی در سراسر شاهنامه پراگنده است بدین قرار:

در آغاز کتاب در فراهم‌آوردن شاهنامه و داستان دقیقی و مدیح ابومنصور (ابن) محمد و ستایش سلطان محمود و برادر او نصر بن سبکتگین و سپهدار طوس (شاید ارسلان جاذب) بیش از شش صفحه ابیاتی است که جنبهٔ شخصی و خصوصی دارد و از آنها مطالبی در باب فردوسی و زمان او بدست می‌آید.

در آخر داستان سیاووش و پس از بیان آمدن کیخسرو به ایران زمین چهارده بیتی در شکایت فردوسی از پیری خود آمده است که بعضی از ابیات آن اینست :

چو آمد بنزدیکِ سر تیغ شست — مده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال — پراگنده شد مال و برگشت حال
چو برداشتم جام پنجاه و هشت — نگیرم مگر یاد تابوت و تشت
همی خواهم از روشن کردگار — که چندان زمان یابم از روزگار
کز این نامور نامهٔ باستان — بمانم به گیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد — ز من جز به نیکی نگیرند یاد
بدان گیتیم نیز خواهشگر است — که با تیغ تیز است و با منبر است

پس از داستان جنگ دوازده رخ و قبل از آوردن داستان جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب بیش از پنج صفحه در ستایش سلطان محمود سروده‌است (چاپ بروخیم ص ۱۲۷۲ تا ۱۲۷۷ و چاپ مسکو، ج ۵، ص ۲۳۵ تا ۲۴۰). بعضی از ابیات را نقل می‌کنم:

پس لشکرش هفتصد ژنده پیل — خدای جهان یاور و جبرئیل
سپاه و دل و گنج و دستور هست — همان رزم و بزم و می و سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان — که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فرش را مسند و مرقد است — نشستنگه فضل بن احمد است
ز دستور فرزانهٔ دادگر — پراگنده رنج من آمد به بر
بپیوستم این نامهٔ باستان — پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد — بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده‌ای — به گاه کیان بر درخشنده‌ای
همی داشتم تا کی آید پدید — جوادی که جودش نخواهد کلید

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج بدرویشی و زندگانی به رنج
چو پنج از سر سال شصتم گذشت بدان سان که باد بهاری به دشت
من از شصت و شش سست گشتم چو مست بجای عنانم عصا شد بدست
رخ لاله‌گون گشت بر سان کاه چو کافور شد رنگ مشک سیاه
ز پیری خم آورد بالای راست هم از نرگسان روشنائی بکاست
بدان گه که بُد سال پنجاه و هفت نوان تر شدم چون جوانی برفت!
خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد تیز و تن بی‌گزند
که: ای نامداران و گردن کشان که جُست از فریدون فرّخ نشان؟
فریدون بیدار دل زنده شد زمین و زمان پیش او بنده شد
ازان پس که گوشم شنید آن خروش نخواهم نهادن به آواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام اوی همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر خداوند شمشیر و تاج و سریر
مرا از جهان بینیازی دهد میان یلان سرفرازی دهد
یکی بندگی کردم ای شهریار که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد...

(رجوع شود به‌ص۶۳ همین رساله)

پس از حکایت کشته شدن فرود در ضمن ابیات عبرت که سروده است می‌گوید:

همی خورد باید کسی را که هست منم تنگدل تا شدم تنگدست

در ابتدای داستان پادشاهی گشتاسپ حکایت می‌کند که دقیقی را بخواب دیدم.

بفردوسی آواز دادی که می مخور جز بآئین کاووس کی

که شاهی گزیدی به گیتی که بخت — بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر — ز گنجش به هر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج — نکاهَدْش گنج و نیالَدْش رنج
وزان پس به چین اندر آرد سپاه — همه مهتران بر گشایند راه

و تقاضا می‌کند هزار بیتی را که درحق گشتاسپ و جنگهای او با ارجاسپ من سروده‌ام بسبت آر و در شاهنامه بگنجان ، و پس از نقل ابیات دقیقی وی را بباد انتقاد می‌گیرد و سپس از او شکرگزاری می‌کند ، آنگاه می‌گوید:

ندیدم سر افراز بخشنده‌ای — بگاه کیان بر درخشنده‌ای
سخن را نگه داشتم سال بیست — بدان تا سزاوار این گنج کیست
جهاندار محمود با فرّ و جود — که او را کند ماه و کیوان سجود
بیامد نشست از بر تختِ داد — ....

باز در آغاز داستان هفت خان اسفندیار بیست و پنج بیتی در مدح محمود است. در آغاز داستان کشته شدن رستم بخیانت برادرش شغاد مدیح دیگری است که این چند بیت ازان است :

اگر مانم اندر سپنجی سرای — روان و خرد باشدم رهنمای
سر آرم من این نامهٔ باستان — بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار محمود شاه — ابوالقاسم آن فرّ دیهیم و گاه
دوگوش و دو پای من آهو گرفت — تهی دستی و سال نیرو گرفت
ببستم بدین گونه بدخواه بخت — بنالم ز بخت بدو سال سخت
همی چشم دارم بدین یادگار — که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ باشد نشان — ز گنج شهنشاه گردن کشان

و در انتهای داستان اسکندر شکایت فردوسی از پیری خود ، و سپس مدیح سلطان محمود و سالار او امیر نصر ، و نیز حکایت اینکه در چهاردهم ماه شوال فرمان آمد که خراج را شاه بخشید (به ص. ۴ همین رساله رجوع شود). در آخر سلطنت شاپور ذوالاکتاف گوید:

چوشصت‌وسه سالم‌شدوگوش کر ز گیتی چرا جویم آئین و فر

و پس‌از ختم داستان شاهنشاهی قبادو قبل‌از شروع داستان انوشروان باز از پیری‌خود می‌نالدو از شصت سالگی خودو سست شدن دندانهای خود شکوه می‌کند. در ضمن حکایت پادشاهی خسرو پرویز پس از بیان بازگشتن‌نیاطوس از ایران فصلی‌آمده‌است در زاری کردن فردوسی بر مرگ فرزندش ، که بعضی از ان نقل می‌شود :

مرا سال بگذشت بر شصت‌و پنج نه نیکو بُوَد گر بیازم به گنج
مگر بهره گیرم من از پند خویش براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان ز دردش منم چون تنی بی‌روان
شتابم همی تا مگر یابمش چو یابم به بیغاره بشتابمش
که : نوبت مرا بود بی‌کام من چرا رفتی و بردی آرام من ؟
ز بدها تو بودی مرا دستگیر چرا راه جستی ز همراهِ پیر ؟
مگر همرهانِ جوان یافتی که از پیش من تیز بشتافتی !
جوان‌را چوشدسال بر سی‌وهفت نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت بر آشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند دل و دیدهٔ من بخون در نشاند
مرا شصت‌و پنج‌و ورا سی‌و هفت نپرسید از این پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب‌و من‌اندر درنگ ز کردارها تا چه آید به‌چنگ

در ابتدای داستان خسرو و شیرین یکی از گله‌هائی که فردوسی از سلطان محمود کرده است دیده می‌شود که یقیناً پس از حرمان در شاهنامه داخل کرده :

کهن گشته این نامهٔ باستان ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنم نامها بر نشان کجا یادگار است از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار[1] سخنهای شایستهٔ غمگسار
نبیند کسی نامهٔ پارسی نوشته به ابیات صد بار سی
اگر باز جوئی ازو بیت بد همانا که باشد کم از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نکرد اندر این داستانها نگاه ز بد گوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بد گوی در کار من تبه شد بَرِ شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان کزو دور بادا بدِ بد گمان
وزان پس کند یاد بر شهریار مگر نخم رنج من آید به بار

در انتهای داستان کشته شدن بزدگرد شهریار گوید :

مرا دخل و خرج ار برابر بدی زمانه مرا چون برادر بدی
تگرگ آمد امسال بر سان مرگ مرا مرگ بهتر بُدی از تگرگ
درِ هیزم و گندم و گوسفند ببست این بر آورده چرخ بلند

در چند مورد دیگرهم از این قبیل اشارات آمده‌است که در این فهرست آنهارا

(۱) لفظ هزار اینجا غلط است ، شاید « شمار » بوده‌است.

یادنکردم .سپس ابیات خاتمهٔ شاهنامه‌است که در نسخ مختلف باهم متفاوت‌بوده‌است‌و معلوم نیست کدام بیت بکدام نسخه‌و تحریر متعلق بوده. ابیا مود است ، بعضی دیگر بمدایح محمود ، و برخی حتی به گله‌های فردوسی از محمود. اما جدا کردن آنها از یکدیگر کار بسیار مشکلی‌است مگر نسخ قدیم‌و معتبر بتوان بدست آورد.

پایان